

کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

کتاب کتابی مشتمل بر احوال حضرت <sup>مهری</sup>

شماره ثبت کتاب

مؤلف

مترجم

۴۸۱۵۳

شماره قفسه ۱۶۹۸۸

قضا یا حضرت موسی <sup>علیه السلام</sup>  
و علیه السلام و گرنه به وقوع  
نرسد حضرت امام حسن علی <sup>علیه السلام</sup>



کتابخانه مجلس شورای اسلامی



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۴۸۱۵۳

کتاب کتابی مشتمل بر احوال حضرت  
مرتضی

مؤلف

مترجم

شماره قفسه ۱۶۹۸۸

قضا یا حضرت موسی بنی  
و علیه السلام و گزیده وقایع  
ناتعزات امام حسن علیه السلام







اعتمادی بسیار با او داشت و او در هر روز موکل گردانید و گفت  
 در اینجا بمان و محاربت کن که احدی از مردان وارد شهر نشوند همین  
 که شب شد زنان از خانه ها بیرون آمدند دسته دسته دست یکدیگر  
 گرفته بودند و شهر زنان شده بود چنان داشتند تا ساقی می کردند  
 این کاروان سلوان با فارسوان مسجد نا وقتی که رسیدند یکدیگر  
 زنان بر در ب دروازه که مادر موسی هم در میان آنها بود چشم  
 موسی که بر عماران افتاد گفت شماها اهل شهر روید من در کله  
 خرف با عماران و خرم و می ایستاد عقب ایستاد و از آن رفتند مادر  
 موسی نزد عماران در آن وقت خداوند عالم فرمود او را اینجا  
 آورد و شهوت را بر او مسلط گردانید حالت موافقه در خودش دید  
 میل و خواهش جماع کرد عماران در میان دروازه و مقاربت  
 کرد و نظفه حضرت موسی در رحم مادرش قرار گرفت که پانزده  
 ماه مخپن پیک زبان شرم کردند فریاد کردند و فریاد می کردند  
 شماها را چه می شود که این نطفه ان شخص در رحم مادرش قرار  
 گرفت و فرعون رسید از آنجا می گوید گفتند ستاره او در کوچه فلک

نمایان است چون کسی که وجودش تاثیر داشته باشد بزرگ باشد هر وقت  
 که بوجود می آید ستاره او در گوشه فلک نمایان می شود اگر مخپن کاملی باشد  
 او را می شناسد باری فرعون بر کشت و آمد در شهر و مردم هم می کشند  
 و در شهر آمدند فرعون گفت حالا چه باید کرد گفتند حکم کن که در این  
 سال هر چه طفل بوجود می آید اگر پسر است بکشند و اگر دختر است او را  
 بگذارند در آن سال هر چه یعنی فرزند مذکور بوجود می آید بکشند  
 صد هزار نفر طفل سیر می شد تا کلیم الله صاحب دیده شد  
 و زن عماران هم حامله بود و وقتی که آثار و وضع حمل در خودش مشاهده  
 نمود بسیار مضطرب و پریشان حال بود آن قابله که موکل او بود گفت  
 سخت حالتی در تو می بینم چرا این مادر مضطرب و مشوش می باشی گفت  
 چرا طوفان بنا شده حالا این طفل بوجود می آید اگر پسر است او را در پیش  
 رویم میکشند نه ماه است و دیشم زحمت کشیده ام حالا بقتل میرسانند  
 خداوند عالم یک محبتی فرزدان ضعیفه انداخت گفت غم مخور اگر  
 پسر هم باشد من یکسری این را ظاهر دارم و انتظار هم کردم وقتی که وضع  
 حملش شد و موسی بدینا آمد چشم آن زن که بر جمال عذیم المثال می



افراد محبتش زیاد تر شد او را برداشت و رویش با بوسید و گفت  
خواطر جمع دار که من با احدی نمیگویم دل آسوده دار و بعد از آن رفت  
در نزد فرعون و گفت زن عمران حامله نبود قدری خون بود یا بود  
در شکم او جمع شده بود از ورغ شد چیزی نبود یک هسیانه داشتند  
یک روز آمد در خانه عمران بیهانانش چشمش به موسی افتاد گفت  
چشم شما روشن خدا بخشدش این طفل را خوشا باحوال شما که  
او را کسی ندید و خود آن ضعیفه چند پسر آورده بود و کشته بودند  
این را گفت و التی گرفت و پسران آمدنش را انداخت در خانه  
دوید و بخانه فرعون بلی از این جور اشخاص خوش ذات بسیار هستند  
و گفت آن قابله دروغ گفته است زن عمران پسر زائیده است و الان  
هم در خانه است فرعون متعجب شد و چند نفر ملازمان را فرستاد  
فرستاد که بروید آن طفل را بقتل رسانید و وقتی که آمدند خبر دادند  
زن عمران که آمدند ملازمان فرعون مادر موسی مضطرب شد  
که چه کند یک تنه پسرانش بود آنش کرده بودند که نان طبع  
کنند در آن وقت الحام شد بمادر موسی که او را در میان انش

بینداز برداشت آن طفل را و انداخت در میان تنور آتش وقتی که  
ملازمان فرعون آمدند هر قدر تفحص کردند در خانه او را نیافتند  
برگشتند و خبر بردند آن ضعیفه در ورغ عرض کرده است ما فریم  
تفحص و بختس کردیم و کودکش نمودیم او را نیافتیم فرعون امر نمود که  
آن زن را آورند و حکم کرد که بیک طشتی را پر از انش کنند و بعد  
از آن آن ضعیفه را برداشتند بر روی آن طشت انداختند و سوزانیدند  
پسرای خود رسید بعد از سه روز مادر موسی آمد بر سر تنور دید  
فرزندش چه شده است هست یا آنکه سوخته است نگاه کرد  
دید موسی در میان تنور نشسته است و با انش بازی میکند این  
مختصر بچنانی بر ایهیم خلیل نبود که در میان انش رفت و او را نشاند  
چند نفر از بنیاد و اولیاء در انش رفتند و انش آنها را سوزانیدند  
و در آنها انش نکرد بواسطه انکه انش را کسی دیگر او را خلق  
کرده است و این طبیعت و سوزنده کی را با و داده است هر وقت  
که در انش کردید سوز و لیکن جناب خلیل اول کسی بود  
که در انش رفت چون نام خلیل بر دم مناسب است کیفیت او را



مقتلاً عرض کنم در وقتیکه میخواستند خلیل را در آتش بیندازند  
نمود مردم و در حکم کردند که از همه شهرها که در تصرف او بود هیزم  
بیاورند و نوشتند از همه ولایت هیزم آورند و مکر از اصفهان  
ازین جهت جناب خلیل شنید بسیار خوشش آمد عرض کرد پروردگار  
خالی مکن از این شهر را از چهل مؤمن از این جهت است حالا هم  
بلای که نازل می شود مردم این شهر را بالنسبه بجاهای دیگر سهل  
تر است بواسطه این چهل بقره مؤمن خلاصه نوشته اند استریش  
از هر حیوانات سهبت داشت در آوردن هیزم بواسطه همین  
خداوند عالم او را عقیق کرد ایند بعد از اینکه آتش افروختند در  
بابل آتش افروخته بودند و در شام سعله او را دیدند آن قدر  
آتش افروختند که اگر مرغ در پای فرسخی آن پرواز میکرد کباب  
میشد و بر روی زمین می افتاد بعد از آن مستحضر و سحر گردان بودند  
که چگونه اینجانب را در آتش اندازند شیطان ملعون آمد و چون  
در جهنم منخیق را دیده بود صورت منخیق را تعلیم آنها کرد و  
بعد از آن منخیق ساختند اول سنگی که در فالخن گذارند

۳  
و انداختند در میان آتش افتاد همه تحسین کردند بعد از آن آمدند  
جناب خلیل را بهر چه لیستند بقوت نبوت پاره نمود تا آخر شیطان  
انها را گفت بموی سرش و از این بندید و قسمش بدید بخت آن  
خلقی که خلیل راست کشود و نشوی چنین کردند او را بر منخیق کشیدند  
که خروش و فغان از ملک اشمان بلند شد عرض کردند پروردگار  
در همه روی زمین همین یکی بود ای پرستد ابرهیم میبوزانند آیا  
اذن میدهی که ما بمداد او برویم فرمود بروید اگر اذن داد یاریش  
کنید دفعه چهارم ملک که هر کدام موکل یکی از عناصر برعه بودند  
هر کدام با هفتاد هزار ملک بر او نازل شدند هر کدام گفتند اذن  
بدایا ریت کنیم اذن داد و دان بین که او را انداختند در پهن راه  
جبرئیل بر او نازل شد در هر چه مقامی عرض کرد هلاک حاجت ایا حق  
دارم اما الیک فلا گفت دارم اما بتو ندارم جبرئیل عرض کرد از آن  
کسی که داری چرا نمیخواهی فرمود علمه بحالی حسبی من سوا او  
خودش از احوال من خبر دارد و مطلع است هم چنانکه او را پرتاب کردند  
در آتش که خطاب رسید یا ناکر کونی بود او سلاما علی ابرهیم آتش



سرد و سالم شویر اینچنین که در فغانا آتش بر خلیل گلستان شد مذکور است  
که اگر خداوند سلاما و انجی فرمود خلیل از سردی و پروردت هلاک  
میشد ای شاد و خرم باد روح مولوی کاین چنین گفته است اندک  
مشغولی خوش تر آن باشد که سرد لبران گفته آید در حدیث دیگر  
از خلیل این قصه چون کردم رفتم از خلیل که بپایاد آمدم زین گلستان  
خواطر کردید شاد از گلستان دیگر آمد پیاد حضرات ما خلیلی  
دایم گلستانی داریم خلیل ما کله کون کفن صحرائی که بالا و گلستانش  
کو بالا حضرات وقتی که خلیل را میخواهند در آتش بیندازند اینجانب  
فرمودند بنمروید بگوئید من بسیار تشنه میباشم خبر برای منمروید  
آوردند گفت ما او را میگیریم چرا تشنه باشد صبارت حدیث است  
در تادیخ ذکر کرده اند که فرستاد یخ برف آوردند در آب مخلوط  
کردند و با برهم دادند اما مظلوم دست کرد بالا در روز عاشورا  
هر قدر فرمود ای قوم جاکم از تشنگی می سوزد یک قطره آب بجای  
خشک من برسانید میفرمود بر رخ جان اگر بفرستید میخورد  
یک قطره آب از این که در کرب نیست چاره شیراب میشود تا ساعه

از فرات وحش و طیور و دیو و دوزخ و دهر کاه من تشنه فرات راه عبور من  
بولسته اید با سپیدی شماره در آن خون خوار دشت از شش جهت شدی  
غالب بجهنم نازنین سبط خیر الملین آتش عمو دانه راست زو بین  
از چپ و ناوک زبش و زلیشت سر سنان از آسمان تیغ و زمین آتش  
شمار از بند بند استخوانش رفت بر کرد و ن بلی بر جان عشاق افکند  
عشق این چنین آتش بعین سوختن از داغ یادان ملهم غیبی  
ندارد کی خلیل من گلستان پهن مبین آتش حضرات وقتی که  
خلیل را در آتش انداختند در میان گلستان نشسته بود یک طرف نگاه  
میکرد کلهای رنگ و رنگ میدید یک طرف نگاه میکرد سبزهها  
خرم میدید یک طرف نگاه میکرد چشمهای آب جاری میدید  
یک طرف نگاه میکرد کلهای کونا کون میدید اما خلیل که بالا است  
الشهادت روز عاشورا در میان گلستان قتلگاه نشسته بود یک  
طرف نگاه میکرد کلهای رنگ و رنگ علی اکبر و علی اصغر را میدید  
یک طرف نگاه میکرد کلهای دست عباس را میدید یک طرف نگاه  
میکرد سبزههای خنقا سمر را میدید یک طرف نگاه میکرد مثل چشمه



اشک از چشم کلثوم وزینب روان بود در وقتی که خلیل را میخواستند  
در آتش بیندازند زنبور عسل آمده بود آب بر میداشت و بروی  
آتش میریخت بواسطه این قلیل خدمتی که کرد خداوند عالم او را معدن  
عسل گردانید نظیرش در روز عاشورا آن وقتی که آن درویش آمد و  
کشکول خود را بر آتش کرده بود و آورد به تفصیل ذکر شود حضرات و  
قتی که خلیل را میخواستند در آتش بیندازند یک مرغان ضعیفی  
بود عرض کرد پروردگار یک دوست داری و ما هم در آتش می  
میسوزانند پس من هم خود را در آتش می اندازم همانکه خود را خا<sup>ست</sup>  
در آتش بیندازد خطاب رسید ای جبرئیل این مرغان را بگیر بعد  
از اینکه آتش بر خلیل گلستان شد خطاب رسید ای جبرئیل این مرغان  
امروز دوست ما و ایاری کرد بگو هر چه میخواهد با و عطا کنم آن  
مرغان گفت من هزار نام خدا را میخواهم بنی تعلیم کنی پس آن مرغان  
بهر کلی می نشست و جبرئیل یک نام خدا را با و تعلیم میکرد تا آنکه  
هزار نام خدا را با و تعلیم کرد از این جهت است که او را بلبل <sup>است</sup> میگویند  
میگویند آمد پرسید گلستان حسین کجا بود و بلبلش که گلستان <sup>حسین</sup>

گلگاه و بلبلش سگینه وقتی وارد گلستان قتلگاه شد بهر کلی نشست  
و میگفت آینه آینه آینه ای پدم چه شد برادرم چه شد تا آنکه آمد  
بسرغش حسین نشست و شروع کرد با آواز گفتن دست پدر را بر میدا<sup>شت</sup>  
بروی دلش میکشید یعنی با یاسین چگونه دلم از توس اعدای طرد  
بعضی از اوقات دست پدر را بروی سرش میکشید یعنی با یاسین  
دستی است که مگر تر بر سر اطفال مردم میکشیدی راوی میگوید این  
دختر شیرین زبان کاری در قتلگاه کرد که دوست و دشمن گریستند  
عمر سعد شمر را گفت برو این دختر را از بغش پدر جدا کن همانکه  
شمر با آواز این وارد قتلگاه شد سگینه دستهای کوچک خود را بگردن  
حسین در آورد تاگاه دستهای حسین هم بلند شد و بگردن سگینه  
در آمد شمر شروع کرد تا آواز ببردن سگینه زدن این سعد گفت  
ای شمر عیوانی یک طفل مرا از بغش حسین جدا کنی گفت ای امیر یار ما  
کن سگینه دست از حسین برداشت دست از سگینه بر میدارد و انما<sup>ست</sup>  
گفت اگر میخواهی حسین دست از سگینه بردارد و دست او را بگیرد  
بگیر و بدست دیگر شروع کن سیلی بصورت سگینه زدند شمر چنین



کرد ستهای حسین را هاشد حضرات بعضی از اوقات بیل در کشتا  
 منقار خود را بر بونک کل میکذارند و خوانند کی میکند و غش میکند اما  
 ببل جرم مسل سیکنه مظلومه هم در قتلگاه این لبهای خود را بر کلهها  
 زخم پدر گذارند و بوشید و غش نمود میگوید در عالم پیوستی بیا و از  
 از حلقوم پدرم شنیدم فرمود ای سیکنه وقتی که بمدینه بروی سلا  
 مرا بشیعیانم بوسان و بکو شیعی می ماء و شرابم ماء عذب فا ذکر و فی  
 او سمعتم بغیر آب و شهید فاند بونخای بفرید و سلام و بشیعیانم  
 بوسان بگوهر وقت آب سرد بنوشید یا دانه لب خشکیده ام نمائید  
 اقا کو را میاد بر کسی که آب بنوشد و یا دانه لب خشک نکند حضرات  
 وقتی که خلیل اماد در میان انش غشی کرد اما وقتی که بهیو شود  
 نگاه کرد دید حیرتیل بصورت جوان صبی در بالای سرش نشسته است  
 و دستهای در دست دارد و مروحته او را باد میزند اما کلکون  
 کفن صحرائی که با الجباب سید الشهدا هم در روز عاشورا از شد  
 زخم و جراحت حضرة ضعف کرده بودند یک مرتبه حضرة دیدند  
 که سینه مبارکش سنگین همین که چشم کشود دید شمر را بخیره نه

از حفظ  
 بگوید و سنانم ای سیکنه  
 که گفت آن کشته شمر است  
 او نوشید آب خوش گوی  
 زهر حریف بلجوی یاری  
 لب خشک ملا آمد بپای  
 که درم تشنه لب خورید  
 آن سینه در غش غشی  
 که هست از خانه ای  
 غریبه ای دست کو را بایم  
 بیاد از یک سیدان بایم  
 که در شمر ای شیعیانم  
 چون سلطان زنجی کو فایم

بروی سینه اش نشسته فقال یا لعین کسرت صدری کثر الله صدمه  
 سینه ام داشکستی خدا سینه ات را بشکند حضرة فرمود ندانم بگوید  
 چه مراده داری گفت او داده دارم که باین خنجر سرت را از بدنت  
 جدا کنم حضرة فرمود ند یا عدو الله ان کنت لا بد من قتلی فاسقی  
 شربه من الماء طالا که لا بد مرا میکشی باین جرعه آب بلب خشک من  
 بوسان







صندوقی در دروایابی آید کینزانش را صدانزد به بینید این صندوق  
چیت در روی آب می آید او را بگیریم به پهن چیت در اندرون او کینزانش  
رفتند در آب نوازستند پیش بروند آب بسخت و بزور می آمد بعد  
از آن بیرون آمدند و بادست و چوب شروع کردن ابو از دن یکدخت  
بود در میان آب آن صندوق آمد و برانده دخت گیر کرد کینزانش رفتند  
و آن صندوق را گرفتند و آوردند حکم کردند در باب او آکسودند اسبیه نگاه  
کردند یک طفل مثل قرص قرص در میان آن صندوق است خداوند  
حالم محبت او را در دل اسبیه انداخت یک نوع محبتی در دل او قرار گرفت  
و لیش را بفرون کرد و گفت خدا خانه ظلمت را خراب کرد و اند به بین مر  
چه میکشد از دست ظلم تو که اطفال خود را در دریای اندازند از ترس  
ای پمروت حالا بس است چه قدر اطفال مردم را بی سبب و بی جرم و  
تقصیر بقتل میرساند فرعون گفت کمانم آن کسی که گفته اند دولت مرا  
منقرض میگرداند و فانی میکند بهین طفل باشد حکم کرد و جلاد هم بیاید  
و او را هم بقتل برساند اسبیه گفت این طفل را بر میداریم در خانه خود ما  
او را می پرورانیم و ما و تو هم که فرزند نداریم این بچای عزیزند ما باشد

فرعون قهره عین  
موسی آن

صدا میسر

موس

بعد از اینکه در خانه ما باشد چهارم دست او بر می آید و وجه اینکه اسم او را  
موسی گذاردند مؤبخت عرباب را میگویند و ساد دخت را میگویند چون  
او را از آب گرفتند و بدخت آن صندوق گیر کرد بمناسبت ازین جهت اسم او را  
موسی گذاردند بعد از آن اسبیه فرستاد و دایا از برای او آوردند چون در آن  
سال زنان دایه بسیار بودند که فرزندان آنها را کشته بودند هر چه زنان  
موضع او آوردند هیچ کدام را قبول نکرد و پستان آنها را نگر گرفت چون  
خانه عمران در جنب خانه فرعون بود خواهر موسی را اینجا بود آمد مادرش را  
خبر کرد مادرش رفت در اینجا پنهان که پستان دهان او گذارد شروع کرد  
بمکیدن اسبیه خوش بود که دید و گفت تو میباید در اینجا بمانی این طفل را  
شیر بدهی و من جمیع امورات تو را متکفل می شوم مادر موسی عذر نمی آورد  
که من نمی توانم خودم خانه و زندگی دارم فرزند دارم نمی توانم پیام آخر  
بافزارالتماس او را راضی کردند و مدت سی سال موسی بن عمران در خانه  
فرعون بود و دو سال که از عمرش گذشت یک روزی نزد فرعون نشسته  
بود در آن احوال یک مرتبه ریش فرعون را بدست گرفت و بدست دیگر  
یک سیلی بقوت تمام بر صورت او زد فرعون متعجب گردید و خواست



که او را بقتل رساند گفت با قطع این همان کسی است که دولت مرا فانی  
 و منقرض و منهدم میگرداند از حالا سیلی بر من میزند اسبیه گفت این  
 طفل است و شعوری ندارد از کودک شیر خواهر شخص چه توقعی دارد اگر  
 بجوای ستر این بر تو معلوم شود حکم کن یک طبق را بر آتش کنند و یک  
 طبق را هم بر آتش و طب کنند بپا و برند نزد او بگذارند اگر طب را بر داشت  
 که شعور دارد و همان طفل است و اگر آتش را بر داشت که هیچ وقتی که  
 آن دو طبق آتش و در طب را آوردند موسی دست کرد و دانه از آتش را  
 برداشت و سر زبان خود را سوزانید ازین جهت بود که حقه در زبان  
 بهم رسید حالا این یهودیها هم تقلید پیغمبرشان هم را میکنند بزبان  
 پیغمبرشان حرف میزنند خلاصه موسی در خانه فرعون بسیار هم بان  
 شخص بود هر وقت که بیرون میرفت چهار صد غلام در جلو او میرفت  
 ولیکن این مجنون و کهنه که او را میدیدند چون علامتهای او را در  
 کتابهای خود دیدند میسنا خند او را و باو میکشیدند که تو آخر  
 دعوت خواهی کرد و دولت فرعون را بر هم خواهی زد بعضی از اوقات  
 که میخواست با آنها حرف بزند از ترس ملازمان فرعون که مبادا با او

موسی

بگویند تنها بیرون می آمد یک دوزی از خانه بیرون آمده بود در کوچه  
 تنها میرفت و در قصر با هم نزاع میکردند یک قطی و یک سبطی آن سبطی  
 از موسی استمداد نمود موسی پیش آمد میانی کند دست خود را  
 بلند کرد که بر قطی بزنند میخواست هر کدام را یک مشت بزنند مشت  
 خود را بلند کرد بر سران قطی زان قطی افتاد و مرد موسی فرار  
 کرد آن سبطی هم رفت بدن آن قطی افتاده بود در میان کوچه جنبه  
 آوردند برای فرعون که یک نفر فلان قطی که از اقامت تو بوده است  
 کشته اند معلوم نیست که او را کشته است روز دیگر با موسی آن  
 خانه بیرون آمد دید که همین سبطی باز با شخصی نزاع میکند پیش آمد  
 که آنها را از هم سوا کنند آن سبطی رسید که مبادا او را هم بکشد فریاد  
 کرد که ای موسی میخواهم بکشی چنانچه دیروز یک نفر قطی را کشتی  
 موسی این را که شنید فرار کرد خبر بردند برای فرعون که آن شخصی را  
 که دیروز کشته اند قاتلش موسی بوده آن مقتول از اقامت فرعون  
 هم بود فرعون متغیر شد گفت نگفتم این همان شخص است از حالا  
 قتل بقس میکند و بنای فساد را گذاشته است حکم کرد بر وید او را



بیاورید رفتند از عقب موسی فلان کرده بود موسی فلان گرفت  
 از مصر همدین که هشت روز راه بود پای پیاده بی زاد و راحله روانه  
 مدین شد و چند نفر از وطن اصلی خود هجرت کردند اول از آنها موسی  
 بود که از وطن اصلی خود هجرت کرد و از ترس فرعون رفت در مدین  
 و یکی هم جناب خلیل بود که از وطن اصلی خود بابل رفت در مصر و  
 یکی هم خاتم انبیا بود که از جناب از وطن اصلی خود مکه روانه مدینه شد  
 و یکی هم امیر مؤمنان و مولا ی متقیان بود که از جناب از وطن اصلی  
 خود آمد در کوفه و یکی هم کلکون کفن صحای کربلا جناب سید  
 الشهداء بود که از وطن اصلی خود روانه کوفه شدند چون کلام  
 بدین مقام رسید مناسب است کیفیت خروج حضرة از مدینه چون  
 معویه علیه السلام و یحیی بن عیسی و یحیی بن عیسی و یحیی بن عیسی  
 قرار گرفت برداشت نامه نوشت بولید حاکم مدینه که بر سید  
 مرا از چهار نفر یکی عبد الله عمر و عبد  
 الله بن اسیر ابو بکر و عبد الله زبیر و حسین بن علی بن ابی طالب  
 و لیکن در خصوص آن سه نفر این قدر اهتمامی ندارم که در باب

اختیار

ای ولید من  
 بمسند ایام و مناسبات قیامت  
 مسند ایام و مناسبات قیامت  
 کما حکم الله بقاء خاندان و  
 ولی نهایت خوف از عجز بیاید  
 اول نشانی اهل حجاز میسر  
 دوم از آن سید خلیل علیه السلام  
 است این ابو بکر و یحیی بن عیسی  
 و معادن فلان فلان و  
 و لیکن در خصوص آن سه نفر این قدر اهتمامی ندارم که در باب

حسین ابن علی ابن ابی طالب دارم الله یا بیعت مرا از و میگیری یا  
 سرش را از برای من میفرستی چون نامه محسن ملعون بولید  
 خواند و بعد از آن گفت من بواسطه این ریاست دوزخه هرگز  
 بافرزند پیغمبر نزاع و خصمی نمیخواهم نمود کمان میکنم که خدا این را  
 هم خلق نکرده است مروان حکم در اینجا حاضر بود گفت تو عجب احمق  
 هستی پیش از پیرو بیام میروی بفرست حسین بیاید شاید  
 خودش بیعت کند وقتی که او خود بیعت کند دیگر تو حرجی نیست  
 ولید غلامش را طلبید و گفت برو خدمت حضرت و با جناب عرض  
 کن که قدم و مخبر فرماید ساعتی در اینجا تشریف بیاورید غلام  
 آمد خدمت حضرت در آن وقت حضرة با جمعی از دوستان بسیر  
 روضه منوره جذب بن کوا و خود تشریف داشتند غلام آمد خدمت  
 حضرت و عرض کرد آقایم ولید شما را طلب نموده حضرة فرمودند  
 تو برو اینک من از عقب می آیم وقتی که غلام رفت حضرة فرمودند  
 ایادانستید که ولید چه مطلبی دارد عرض کردند فدایت سلوک  
 حضرت فرمودند معانی را در دنیا رفتن است و یونید نوشتن است



بویید که از ما بجهت او بیعت بکند حالا شما ها چه میگوئید هر کدام  
 سخنی گفتند عبد الله عمر گفت یزید چه عزه و قابلیتی دارد داخل  
 هیچ جان داری نیست همه مردم میدانند که پدر او عامل پدر من  
 بوده من هرگز با او بیعت نمیکنم عبد الرحمن پسر ابو بکر گفت من هم  
 میروم در خانه خود می نشینم نه کسی را میگذارم بخانه ام پاید و نه  
 بخانه کسی میروم خانه نشین میشوم عبد الله در پی گفت من هم  
 میدام اگر بیعت نکنم این ملعون در سدا دار من است و مرا  
 اذیت میکند شتر خود را سوار می شوم و بمکه میروم حضرت فر  
 مود ندان من بنزد او میروم به بدین چه میگوید پس آن جناب چهل  
 نفر از ملازمان خود را برداشتند مجموع مکمل و مسلح روانه شدند  
 و بانها فرمودند شما در خانه بایستید هر وقت که صدای مرا  
 شنیدید که فریاد کردم داخل خانه شوید و خود آن حضرة منفردا  
 داخل خانه شدند و وارد مجلس ولید شدند و ولید از جابر خواست  
 آن جناب را استقبال نمود و آن حضرت را در پهلوی خود نشاند  
 بعد از آن حضرت فرمودند ما را برای چه مطلبی خواسته بودی

عرض کرد فدایت شوم معویه از دنیا رفته است و یزید بمن نوشته  
 که از برای او بیعت بکرم از شما حضرت فرمودند انا لله وانا الیه راجعون  
 معویه از دنیا رفت خوب البته معلوم است مجلس عزای بجهت او  
 میگیرید پس از انقضای مجلس عزای ایثم و می نشینیم و میگوئیم هر که  
 سزاوار خلافت باشد با او بیعت میکنم البته مردم خلیفه میخواستند  
 یزید میخواهند امام میخواهند ولید عرض کرد بسیار خوب حضرت  
 برخاستند همین که حضرت برخاستند و چند قدمی آمدند مرا  
 حکم در آن مجلس حاضر بود گفت ای امیر همین حالا یا بیعت از حسین  
 بکیر یا سرش را از برای یزید بفرست



**انجاس االت** بعد از اينكه موسى از مصر روانه مدین شد هشتاد و زنا  
 بود پیاده رفت و قتی که رسید بمدين در حوالگاه کرد دید چند دختر  
 در اینجا کوفته دارند و معطل هستند در اینجا پرسید شماها اینجا چرا  
 معطلید گفتند هر روز ما زود تری آمدیم کوفته اند خود را آب میدادند  
 میرفتیم امروز دیر آمدیم این مردان زود تر از ما آمده اند ما معطلیم که آنها  
 کوفته اند خود را آب بدهند و فارغ شوند ما نیز برویم کوفته اند خود را  
 آب بدهیم موسى فرمود برخیزید بیايد تا من کوفته اند شما را آب بدهم  
 موسى آمد بنزد مردان و فرمود بگردانید تا من آب بکشم يك دلو از برای  
 شما و يك دلو از برای خودم آنها قبول کردند موسى آب از چاه کشید و  
 کوفته اند آنها را سیراب کرد و برداشتند و رفتند حال موسى از راه  
 رسیده کوفته هشتاد و زده راه علف صحرا خورده که معصوم میفرماید  
 بدنش سبز شده بود و نهایت کرسنگی را داشت بیکدانه و طبیح حاج  
 بود خلاصه صفور دختر شعیب آمد در خانه و کیفیت را از برای شعیب <sup>نقل</sup>  
 کرد که امروز يك حودی بجا کمان ره کرد و کوفته اند ما را سیراب کرد  
 شعیب فرمود بروید و او را بنزد من بیاورید زحمت کشیده است يك



اجرتی چیزی باو بدهم صفورا آمد نزد موسی و گفت بیا پدرم ترا طلب  
 نموده است موسی روان شد صفورا پیش بود و موسی از عقب میرفت  
 ناگاه بادی وزید و آن جامه که صفورا پوشیده بود پس رفت و ساق  
 پای صفورا نمایان شد موسی گفت ای دختر تو از عقب پیاو من پیش مرا  
 هر وقت که راه را غلط کردم تو مرا بر داری و پند از من میفهمی وقتی که  
 صفورا آمد بنزد پدر عرض کرد یا آیت است آخر آیه لقوی امین  
 گفتای پدر همین را جبر کن بواسطه آنکه همین صاحب قوت است و  
 همین هم امین است و چشم و دلش پاک است شعیب فرمود از کجا  
 دانستی قوت و امانش را و گفت بواسطه آنکه وقتی که آمد بر سر  
 چاه خودش بر تنهایی دلور از چاه بالا کشید و روایتی هست که  
 ده نفر مردان قوی آن داور بالا میکشیدند و امانش را و وقتی که  
 بر راه می آمدیم بادی وزید و ساق پای من نمایان شد من  
 گفتم تو از عقب بیا من دانستم که امین است و چشم و دل پاک  
 بعد از آن شعیب فرمود خوبای موسی من که خبری ندارم تو  
 هشت سال از برای من شبانی بکن من دختر خود صفورا را بتو میدهم

موسی در آنجا ماند که ده سال شد یک روز می آمد بنزد شعیب و گفت  
 حالا من خص کن میخواهم بوطن خود بروم پدر و مادر خود را به پدرم شعیب  
 گفت من که مانع تو نیستم زنت را بردار هر جا که میخواهی برو و گفت یک چیز  
 هم بمن بده حالا ده سال است از وطن خود بیرون آمده ام اقلا دست خالی  
 نروم شعیب گفت امسال کو سفندان من هر چه بچه ابلغ می آید نزد تو  
 باشد و هر چه بیکرت است از خودم باشد ابلغ دورنگ است سفید و  
 سیاه موسی هم در وقت فحل و اخاب که آن قوج و تکه دای اندازند  
 چوب خود را بر زمین نصب کرد و یک بنای سفید و سیاه داشت آنجا  
 بر سر چوبان وقتی که آن قوج باکو سفندان جمع می شدند چشمان بان  
 عبا ابلغ بود آنسال مجموع بچه ها شان ابلغ شدند و وقتی که خداوند  
 میخواهد چیزی بکسی بدهد خودش سیایش را فراهم می آورد گفت  
 دولت آنست که با خون دل آید بکار ورنه با سعی عمل باغ چنان نتوان  
 دید و بعد از اینکه مقدر نشده است اگر شخص خودش را هلاک کند  
 و زمین را بر آسمان بداند هیچ ساخته نمی شود بعد از آن موسی صاحب  
 کلاه شد و کو سفندان را برداشت و با صفورا از وجه اش که بیاید بمصر



وقتی که میخواهند که راه بیفتند موسی آمد بنزد شعیب که یک عصا  
 هم بمن بده در راه که میروم داشته باشم گفت برو در فلان حجره چند  
 عصا هست هر کدام را میخواهی بردار موسی آمد در آن حجره خواست  
 یکی از آن عصاها را بردارد که یک عصای خودش است شد و آمد  
 بنزد موسی و گفت مرا بردار موسی او را برداشت و نزد شعیب گفت  
 به بدین کدام عصا برداشتی موسی عصا را برداشت و شعیب فرمود این را  
 به یو بگذار یک عصای دیگر را بردار زیرا که این عصای حضرت آدم است  
 که دید بید بمن رسید است موسی او را برداشت و خواست یک  
 عصای دیگر بردارد باز همین عصا بلند شد و آمد بنزد موسی و  
 دفعه او را گذارد و هکذا تا سه مرتبه آخر موسی گفت من که عدا<sup>ست</sup>  
 این عصا را بر فیدارم خودش می آید پیش من شعیب گفت خوب معلو<sup>ست</sup>  
 این نصیب تو است برو و او را بردار لکن او را بردار محافظت کن زیرا  
 که این عصای حضرت آدم است موسی کوفستندانش را برداشت با<sup>صفورا</sup>  
 زانش روانه مصر کردند و همین شب شد هوا بسیار طمانی و باران  
 باران هم قطره قطره می آمد صفورا را اغماض و در خواب نداشتن گرفت

حال او بسیار سرد داشت موسی سنک و چخماق را برداشت هر چه سنک<sup>شد</sup>  
 انش گرفت موسی متغیر شد بسیار هم شدیداً غضب بود و زود متغیر<sup>شد</sup>  
 ناگاه نگاه کرد دید اندر در شعله انش نمایان است و قال لا هله فكنوا  
 ايتي انست ناداً بصفورا زانش گفت در اینجا بمان تا من هم کوفستندان را  
 در اینجا بخوابانم بروم به بدینم این انش کجاست و قدری بکیرم بپا و سر  
 موسی روانه شد بسوی و مختلف ذکر کرده اند بعضی نوشته اند از اینجا<sup>شد</sup>  
 که موسی انش را دید چهارده فرسنگ راه بود و بعضی چهار صد فرسنگ  
 نوشته اند ولیکن زمین در زیر پای موسی نوردیده میشد و بطی<sup>الارض</sup>  
 میرفت تا وقتی که رسید بان انش نگاه کرد دید یک درخت سر ناپا  
 سبز است و آن انش از پای آن درخت شعله میکشد و بالا میرود موسی  
 چون در خیال زانش بود ملنگت نشد که انش از درخت سبز پرورن  
 میاید رفت پیش انش را برد انش شعله کشید رفت بالای درخت  
 قدری چوب بر عصایش است و بالای درخت برد که انش بکیرد<sup>نش</sup>  
 آمد پائین درخت پیش رفت که انش شعله کشید بروی موسی  
 که ناگاه صدائی شنید یا موسی یا موسی نگاه کرد کیسرا ندید از طرف



دیگر باز صدائی برآمد یا موسی یا موسی باز نگاه کرد کسب از دید عرض کرد  
 تو کیستی که من از صدای تو بسیار خوشم می آید ولیکن خود ترا نمی بینم او از  
 آمد این رُتَبَک فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ اِنَّكَ بِالْوَادِ الْمُقَدَّسِ طُوًى ای موسی من  
 پروردگار تو هستم نعلین خود را از پایت بیرون کن بدی که تو در  
 وادی این می باشی شما تفاوت مرتبه را ببینید که موسی را صیقلها  
 نعلینت را بیرون کن ولیکن خانم انبیا آن وقتی که به معراج می رفتند  
 خواستند نعلین را از پای بیرون کنند که خطاب رسید ای حبیب ما  
 نعلین از پایت بیرون مکن تا از کرد نعلین تو عرضش ما زینت یابد  
 و بعضی از مفسرین نوشته اند که مراد از نعلین که خداوند موسی فرمود  
 فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ مراد محبت زن و فرزند است یعنی محبت زن و فرزند  
 از دلت بیرون کن این است که معبرین هم تعبیر کفش را بزین و فرزند  
 میکنند اقباس از این جاست مثلا خواب می بیند کفش در پایش  
 کردند تعبیر میکند میگویند زن می کنی یا آنکه کفش را بپایش کنند  
 در خواب میگویند زنی فوت میشود چون که آخر حلافتی که از انسا  
 قطع می شود محبت زن و فرزند است بواسطه آنکه این چنان علان

و محبتی است که انسان جاننش را هم فدای زن و فرزندش میکند مثلاً  
 در پیاپی آن که در نزدی پیدا شود و قصد عیال او کند او تا جان در بدن  
 دارد کوشش میکند و جان افشانی میکند بسا هست جاننش را هم فدا  
 میکند بسیار مشکل است قطع علاقه زن و فرزند از این جهت بود  
 جناب سید الشهدا در روز عاشورا آن وقتی که حضرة روانه میشد  
 شدند و این عیال و فرزند آن حضرة دوران جبارا گرفته بودند  
 هر کدام شکوه می نمودند و این اطفال خورد سال دامن حضرت را  
 و در دست می پیچیدند حضرت متحیر بودند و عقل و عشق با هم  
 تشاجر و نزاع داشتند: عشق کشتا جاهد کن در وصل دوست  
 در گذر از هر چه دانی غیر اوست: عاشقان را با سر و سامان چکار  
 باز زن و فرزند و خانمان چکار: عقل گفت ای عشق رای تو نکوست  
 لیک این غیری که می بینی از اوست: این تعلق از تعلقها جداست  
 حب محبوب خدا حب خداست: این زنان و فرزندان پیغمبرند: زاده  
 خیر النساء اطهرند: لهذا حضرت متحیر بودند که در جواب آنها  
 چه بگویند لهذا مهر سکوت بر لب و دانه های اشک چون لؤلؤ شاد



برخساران نوزدید حیدر گمار چون مر و ارید غلطان جاری بود  
آخو الامر سکنه مظلومه عرض کرد یا ابا چه جواب نمیکوی و سینه  
مجرور ما و بمرهم ملاطفت تسلی و شفا نمیدهی پدر جان را بگو  
ما را در این پیابان بکرمی سپاری در میان این همه ناعلم بکرمی  
سپاری حضرت فرمودند همه شماها را بخدا سپردم او متکفل

من است در همه امور

و انتم صبروا و استمعوا له

و انتم صبروا و استمعوا له

و انتم صبروا و استمعوا له

و انتم صبروا و استمعوا له

و انتم صبروا و استمعوا له

و انتم صبروا و استمعوا له

و انتم صبروا و استمعوا له

و انتم صبروا و استمعوا له

و انتم صبروا و استمعوا له

و انتم صبروا و استمعوا له

تجارت کینیت احوال خیرت مال حضرت موسی بن عمران را بدینا  
و علیه السلام تا ایجاد کرد شد که چون موسی بن عمران در وادی ایمن رسید  
سابقا ذکر شد خداوند فرمود ای موسی تو میباید بروی نزد فرعون و  
اوراد کلت کنی از هب الی فرعون انه طغی او سرکش شده است بیاق و  
طاغی شده است مذکور است که چهار صد سال ادعای خدائی نمود و  
سرش در دنیا مد چون دولت دولت استدراعی بود و نعمت استدراعی  
بود و خداوند جمیع آرزوها و خواهشی که داشت برآورده که بدید که خداوند  
ننالد و دیگر در دنیا آرزوی چیزی در دلش نباشد کیفیت آن در ملک  
که در پهن آسمان و زمین بیکدگر رسیدند بی غیر الحق خلاصه فرمودند  
نور سولی از جانب من برو و اوراد کلت کن موسی سه عدد آن را در گفت  
پروردگار ای منی قتل نفسا آخا ان یقتلون پروردگار من یکن نقل از  
قطبان اگشته ام و از افاد بفرعون هم بوده است تا بروم ملا فرعون  
میکرد و بقتل میرساند و دیگر آنکه من خوب نمیتوانم حرف بزیم زبان  
من عقده دارد چون سابق عرض کردم که ائسن برداشت و سر زبانش  
کند و سوزانید ازین جهت بود فارسی را نمی فهمد و نه افصح می برد







میشود یکی خرس میشود یکی خوک میشود یکی ملر می شود یکی عقرب  
 میشود دیگر هر کسی به هر صفتی که در اوست محسوس میشود و این  
 میشود خلاصه خداوند فرمود این هم يك معجزه تو باشد و سبب این  
 که خداوند عصاره آنجا برای او را درها گوید این بود که آن وقتی که در  
 نزد فرعون بود عصاره آنجا برای او را درها میکرد خود موسی فرار  
 میکرد مردم میکشید این چه پند نیست که از معجزه خود شکر میسر  
 موسی عرض کرد پدر کارا پس برادر هم هر و ن را ویز من کردن  
 که او هم شریک در امر من باشد و اجعل لی وزیراً من اهلی هر و ن  
 اخي خداوند فرمود خوب هر و ن هم وزیر تو باشد او را برادر  
 و از همین جابرو و او را برادر بروید نزد فرعون یا موسی فاخلع  
 ثعلبک محبت زن و فرزند ترا هم از دلت بیرون کن و در خیال  
 آنها مباش ما آنها را حفظ میکنم موسی از آنها بجا روانه مصر شد  
 و زلفش صفوراهم درها بجا همان شب وضع حملش شد يك سنه  
 تیزی در آنجا بود برداشت و پسرش را خشنه کرد و همین که صبح  
 يك شبانی آمد که سفندان خود را میچرا ایند آمد بتر صفور این

موسى

تو کیستی اینجا چه میکنی گفت من دختر شعیبم پرسید شوهرت موی  
 چه شد گفت مراد مرد مخاض گرفت رفت انس با او در دیکو از او  
 خبری ندارم آن شبان او را برداشت و روانه مدین شد و صفور این  
 در خانه پدرش شعیب و دوازده سال در آنجا بود تا بعد از این که فرعون  
 غرق شد در رود نیل موسی از مصر آمد و او را برداشت رفت وقت  
 که موسی وارد مصر شد آمد بدین خانه خودشان مادرش او را  
 شناخت موسی گفت یا امته الله میتوانی امشب در این منزل جای  
 بدی گفت اگر فرادامه روی بمان موسی رفت در خانه چون که وقتی که  
 از مصر فرار کرد غیر ملحق بود آن وقت صاحب مسجد شده بود ازین  
 جمعه او را نمیشناختند شام که شد هر و ن برادرش وارد خانه  
 شد سفره نانی داشت مادرش گفت به بر بیه نزد این میهمان بگذر  
 هر و ن آمد نزد موسی سفره را گذارد و هم چنانچه شروع کرد در بخت  
 هر و ن او را شناخت يك نقره زرد و غش نمود مادرش دید که  
 پسر ملج کردی و از او چه شد موسی گفت من پسر تو موسی هستم و  
 او مرا شناخت و غش کرد بعد از آن مادرش دست بگردن او در



و رویش را بوسید بعد از اینکه هر دن بهوش آمد موسی کیفیت را با او  
گفت که من رسول از جانب خداوند عالم و ماورم که ترا هم بردارم  
برویم و اهدایت کنیم و انوار کنیم هر دو آمدند بدین قصر فرعون  
فرعون هفت دره بند داشت که هر آن دره بندها را هر س و پاسبان  
ایستاده بودند و نمیکذاشتند که احدی برود موسی و فرعون  
آمدند بر در قصر فرعون علامه مجلسی و صاحب نارنج روضه القفا  
او هم ذکر کرده که مدت دو سال در آنجا ماندند چون خداوند فرمود  
بود قَوْلًا لِّتَنَافَقُوْا لَوْ لَا اَلَمْ تَقُوْا لِّتَنَافُوْا اِیْنَ اَمْرًا و زحانی که میرفتند صف  
سلام فرعون هیچکدام جرئت نمیکردند که پیش فرعون بروند و اظهار  
کنند این قدر آن ملعون مقدم بود تا آخرین مسخره داشت فرعون  
یک روزی آمد بنزد فرعون برود چشمش بر آنها افتاد پرسید شما  
کیستید اینجا چه میکنید گفتند ما رسولان پروردگاریم آمده ایم که  
فرعون دعوت کنیم بخدای یگانه این مسخره وقتی که رفت در حصی  
فرعون که با نری در او در خودش بشکل موسی شد و یکی دیگر را  
هم بشکل هر و ن کرد شروع کردند در حضور فرعون حرف زدن و

ما بعد

بایکدیگر گفتگو کردن و مسخرگی کردن فرعون گفت این چه با نری است  
من تا حال چنین با نری ندیده بودم کیفیت را برای او نقل کردند خدا  
عالم این مسخره را عذابش نمیکند بواسطه آنکه خودش را شبیه موسی  
کرد این خداوند عالم فرمود که من شرم میکنم او را عذابش کنم و مسخره  
در عالم سراغ دارم که عاقبت بخیر شدند یکی مسخره بود و یکی دیگر مسخره  
بزرگ بود در وقتی که اهل بیت سید الشهدا را آوردند و در مجلس  
بزرگ کردند این مسخره در شهر نبود وقتی که وارد نگاه کرد و دید  
این لیست اند و چند اسب در درامه را حاضر برید نگاه داشتند و  
خارامان و لیا اولان همه آنجا ایستاده اند این مسخره وارد مجلس شد  
نگاه کرد دید سه بساط در مجلس بودند گذارده اند یک بساط اسب  
شراب و را گذارده اند و یک بساط هم اسباب با نری و تخمه نژد  
و اسباب شطرنج و را گذارده اند و در یک بساط پنجه طوق گذارده اند  
یک طبق سر عباس و عون و جعفر ابوبکر و عثمان فرزندان امیر  
المؤمنین یک طبق سر علی اکبر و جعفر فرزندان سید الشهدا یک  
دیگر سر قاسم و عبدالله فرزندان امام حسن اقبال یک طبق دیگر

مسخر



سر کلکون کفن صحرای کربلا جناب سید الشهدا نگاه چشمش  
 افتاد نگاه کودای صاحبان غیرت چشمش افتاد بزنان که همایستاده اند  
 صف کشیده اند در برابر یزید و یک پیمار علیلی هم غل در گردن  
 ایستاده است با خود کمان کرد که حالا یزید این اسرا قسمت میکند  
 من چشم پندار صبر بدینم کدام یک بنظم خوش ترمی آید همچنان  
 چشم انداخت و نگاه کرد و هیچ کدام بنظرش بهتر از ام کلثوم  
 نیامد دست او برد و آن معصومه را نشان داد که ای امیر این  
 زن را بمن بخش کویا بزبان حال گفت: توفقی است مرا از نوای  
 امیر کل امیر: بمن به بخش کنیزی ازین زنان اسیر: اشاره کرد بکلثوم  
 آن ضعیفه زار: مرا بخانه ضرورت بهر خد متکاس یزید از  
 بخالت سر بر نیا فکنده جواب نداد ظهر سکوت او را موجب  
 رضا دانست دست دراز کرد که باز روی کلثوم را بکشد انظار  
 اسیر از حرکت بجای ظهیر خروش از دل بر آورده و بمجدینه  
 طیبه نمود: بگریه گفت که یا جدنا سلام علیک: انا ذیلک  
 یا جدنا الحجاب الیک: خبر نداری از این خواری و گرفتاری:

ز دختران اسیرت عجب خبر داری: بین که عزت خود را عزیز  
 میخوانند: ز دختران تو اعدا کثیر میخواهند: هنوز روی حسین  
 تو در مقابل ماست: هنوز داغ علی اکبر تو بر دل ماست: هنوز  
 قامتی از یاد غم کمان داریم: هنوز ماتم عباس نو جوان داریم:  
 هنوز کشتن قاسم زخمه از یادم: من از کجا و کنیزی بر سر بفرایدم  
 پس رو بظهر کرده فرمود ای مرد شای: نیستی اگر ز حال:  
 دیده عبت بمال: لال شوی ذین سؤال: خصم نولری مکن:  
 عزه خود را بمین: نام کنیزی مهر: صید مرا میکشد: دست  
 درازی مکن: ظهر چون مکالمه ام کلثوم را شنید ایشان را  
 عرب زبان فهمید آمدند و بیمار کربلا و عرض کرد ای جوان  
 من شما را از اسرای فزک پنداشتم حرف زدند شما با سلامی  
 میماند حضرت فرمودند بخن: اسرا دل محمد ای مرد ما اهل بیت  
 رسول خدا میباشیم اما ظهیر چون اسرای آل محمد را شناخت عماد  
 بر زمین انداخت و طباچه بر صورت زده و از مجلس بیرون رفته  
 پس از آن دستی که بسوی ام کلثوم دراز کرده بود قطع کرد و دست



بریده خود را بدست دیگر گرفته داخل مجلس شد و عرض کرد  
که ای محدث‌های سراپرده عصمت التوبه التوبه من شما را نشناختم  
و دستی که بسوی شما بی حرمتی دراز شده قطع کردم پس دست  
بریده را بنزد یزید افکنده و از مجلس بیرون رفت و اثری از او  
ندیدند چون پرده مشبك زنبوری کشیده بودند و زنان ابو  
سفیان در پشت آن پرده نشسته بودند در آن مجلس صدای کوبه  
زنان ابوسفیان در پشت پرده بلند شد بجهت ظهیر بعد از آن  
هند دختر عبدالله عامر با سر بهنه داخل مجلس شد و گفت  
ای جوانزاده دختران فاطمه را اسیر میکنی و زنان خود را در  
پس پرده حجاب می‌نشانی یزید او جای چیست و ردای خود را  
بر سر می‌انداخت و گفت برو و زحر کن برای فرزند رسول خدا  
لعنت کند پس مرغانه را که بتجیل کرد در قتل حسین و من را  
نمودم پس او را از مجلس بیرون کرد الا لعنة الله على القوم الظالمين



الجمل الخامس بعد از آن که جناب موسی بن عمران دو سال در خانه فرعون  
 ماند و آن مستخرم رفت و بانی در آورد و بشیبه صورت آن جناب شد و فرعون  
 انها را طلب کرد و وقتی که وارد شدند فرعون گفت کیستی تو موسی فرمود  
 انی رسول من رب العالمین من رسول پروردگار عالم و مصور بنی آدم  
 هستم آمده ام که تو را بخواهم بچندای یکانه فرعون گفت تو بیک لقب  
 و نسب دیگر هم داری تو بنده من نبودی که چندین سال در خانه من  
 نعمت مرا خوردی و در ناز و نعمت من بودی ای کافر طاعی یاقی ای  
 ملک بحرام حالاد فیه برگشته ادعای نبوت میکنی تو بخاطر من  
 فراموش کردی آن یک نفر قبلی را که او را کشتی و فراموش کردی همین  
 حال حکم میکنم تو را بعبوض آن یک نفر قبلی بکشند موسی فرمود  
 ای ظالم من یک نفر را کشته ام انهم سهوا میگذشتم در کوچه راهم  
 تراغ میکردند من آمدم میان جی کنم انها را از هم سوا کنم و رفع تراغ  
 انها را کنم یک مشت بر آن قبلی زدم اما دو مرد که یک کشتن من هوا  
 را بسهوی بی برای نفس کشتم بی بلهوی من زدم مشتی ناگاه او قاتل  
 آنکه جان خود بند جانی بداد من سگی کستم تو مرشد زادگان

این کلام از حضرت موسی علیه السلام است  
 که خطاب به فرعون است  
 و در بیان این است که  
 من رسول پروردگار عالم  
 و مصور بنی آدم هستم  
 آمده ام که تو را بخواهم  
 بچندای یکانه

که یک کشتن



و تو هنوز بادت نشسته است و خودت که صدها را از طفلان بنی  
اسرائیل و پیغمبر نادکان را کشتی بواسطه آنکه من بوجود نیام خوا<sup>طوت</sup>  
رفته است و فراموش کرده آن حساب نیست بعینه این صفت  
فرعونیت در انسان هست که هر چه عیب خود مان داریم نریزیم  
عیب دیگران را بچوئیم که خود مان شده ایم پنهانی مردم فرعون  
پرسید خوب موسی معجزات چه چیز است آخر پیغمبر معجزه میاهد  
و تَرَاعَ يَكْهُ بَيْضَاءُ لِلشَّاطِرِينَ دستش را در بغلش کرد پیرون  
آمد یک نوری از او ساطع شد که غلبه کرد بر نور آفتاب گفت  
ای فرعون یک معجزه دیگر هم داریم پرسید او چه چیز است قال  
عَصَاهُ فَإِذَا هِيَ ثُعْبَانٌ مُبِينٌ عصایش را انداخت بر روی زمین  
یک اثردهائی شد که هشتاد ذرع طول او شد و بحرکت درآمد  
و شروع کرد براه رفتن و رو بقصر فرعون و تخت او آمد و  
خواست که او را ببلعد فرعون از تحت تخت جت و فرار نمود و  
فش کرد و بعد از آن موسی آن روز را رفت در خانه و اینها  
هم بر کشت مثل سگی که از عقب شبان بپاید بهمین قسم آمد

اصحاب و احدی که او را  
ناراضی از او است  
از مردم آن از او کینه  
و از آن از او کینه  
و از آن از او کینه  
و از آن از او کینه

مادر خانه

سوی

تا در خانه موسی بعد از آن موسی کردن او را گرفت و باره همان عصا  
شد و فرعون ملعون یک ریاضتی کشیده بود و خودش را عادی کرده  
بود که هر چهل روز یک مرتبه بیت الخلا میرفت آخر از عای خدائی می نمود  
نمی توانست که هر روز بگوید اما بیه برای من بگذارید در بیت الخلا و  
آن روز که این اثردها دادید از ترس آن ملعون تا شام چهل مرتبه لا قیلت  
ریشش در بیت الخلا رفت یک شب فرستاد نزد موسی او را طلبید و گفت  
ای موسی از این قبیل اشخاص مثل تو بسیار اینجا آمده اند و این کارها  
کرده اند و خواستند که بندگان مرا از راه ببرند و نتوانسته اند  
اینکه عصای خود را می اندازی و اثردهائی شود این که حکایتی نیست  
من هم میفرستم جاد و کوان و ساحران را می آمدند تا آن وقت در روغ ترا  
ظاهر کنم و امر تو را ضایع کنم لکن چهل روز مهلت میخواهم چهل روز مهلت  
گرفتند موسی فرمود که تو را عقل است کورم لطفها و و خری آورده ام  
خبر را عصا اینجا زین آخرت پیرون کنم که عطا گوش سرت بر خون آگشته  
و چون در هر عصری مردم بیک چیزی فخر میکنند در عصر حضرت موسی  
عیسی بعام حکمت فخر میکردند و شیعی داشت و در میان آنها این بود



که خداوند عالم معجزه عیسی را ظاهر داده بود که مرده زنده میگرد چون  
 حکمای بسیار حاذق بودند در آن عصر و همه آنها عاجز بودند از این که  
 مرده زنده کنند و هم چنین در عصر خاتم انبیاء چون فخر مردم بقضا<sup>حت</sup>  
 و بلاغت بود تصاید و اشعار فصیح می نوشتند پس یکدیگر و فخر میکردند  
 لهذا خداوند عالم از این معجزه خاتم انبیاء را داد که هر فصحا و بلاغیان  
 مانند در فصاحت و بلاغت کلام الله و هم چنین در زمان موسی  
 چون فخر مردم بعلم سحر بود ازین جهت خداوند عالم معجزه موسی را  
 عصای او را ظاهر داد که اثرهای شد فرعون نوشت بسحر که در  
 عصا بودند آنها هفتاد نفر بودند و لیکن در نفر آنها اعلم بودند از سحر  
 بودند فرعون نوشت بانها یک شخصی پیدا شده است کلاه نمکی  
 بر سر دارد عصای هم دارد می اندازد اثرهای شود شهابها پائید  
 بر او که غالب شد دید من هر چه بخواهید بفرماید هم تا از صاحب  
 قبول و وظیفه میکنم وقتی که خبر رسید بسحر آنها بسیار خوشنود  
 شدند قالوا این لنا لاجرا ان کما نحن الغالبین گفتند اگر ما غالب  
 شدیم برای جایزه و انعام خواهیم گرفت آمدند در راه این دو نفر

و جادو

رسیدند

رسیدند بر سر قبر پدرشان آنجا خوابشان بر پدرشان از خواب دیدند  
 پرسیدند ای پدر تو حال کرده در این عالم آمده خبری داری بگویم بنیم  
 این شخصی که ادعای نبوت میکند راست میگوید از جانب خدا آمده است  
 پیغمبر است یا نه گفت ای فرزندان این عصابی که دارم بروید در وقتی که  
 او در خواب است و عصابش را در بالای سرش گذارده است اگر توانستید  
 آن عصا را بردارید که او مبتقی است و دروغ میگوید و ادعای او باطل<sup>ست</sup>  
 و اگر نتوانستید آن عصا را بردارید بدانید که او رسول و امین پروردگار<sup>است</sup>  
 و از جانب خداوند عالم مامور است اینها آمدند وقتی که رسیدند در مصر  
 سراغ موسی را گرفتند گفتند در فلان باغ در خوابشان آمده اند نگاه  
 کردند دیدند موسی خوابیده است و آن عصا هم بالای سرش گذارده<sup>ست</sup>  
 آنها پیش رفتند که آن عصا را بردارند که یکنانه های بسیار بر سرش شد  
 و سر از عقب آنها گذارند که آنها شروع کردند فریاد کردن و در دیدن  
 موسی از خواب بیدار شدند آن ده هزار اگرفت دوباره همان عصابی شد  
 که اقل بود چون روز چهارم که روز معاد بود رسید سحر هم در پیرون  
 شهر جمع شدند و خود فرعون هم تختش را آوردند گذاردند در حجر



بسیار وسیعی و خلائق هم یعنی مردم شهر هم بیرون آمدند و فرمود  
 هم بود چنانچه خداوند میفرماید وَاَنْ يُخْشِرَ النَّاسُ فَعَلَىٰ بَعْدِ اَزَابِ  
 كَذِبِهِمْ هُمُ النَّاسُ عَلَىٰ مَرَاتِبِهِمْ بِرَجَائِ خُودَا يَسْتَادِنْد سَحْرَه پيش آمد  
 ادب بجا آوردند اين ادب در همه جا خوب است قَالُوا يَا مُوسَىٰ اِنَّا  
 اَنْ نَلْفِيْ وَ اَمَّا اَنْ نَكُوْنُ نَحْنُ الْمُلْكَيْنِ كَفَشَدَا وَلَسْمَا اِي اندازيد عصا  
 يا ما ايندازيم موسی فرمود شما اول پندازيد کما اين سحره بگيريد  
 هشاد هزار چوب و رسيان بغيره کرده بودند ميانه آنها را از سيماب  
 پيکره ده بودند شروع کردند با ضون خواندن اصاب تا بايد بر آنها  
 بيگيريد اينها بحرکت در آمدند و شروع کردن راه رفتن خداوندی  
 فرمايد وَجَاؤُ الْيَحْيَىٰ عَظِيمٌ مُّوسَىٰ هَمِينَ كَمَا اَمْنَارَا دِيدَنَز سِيد فَاَوْجَسَ  
 فِي نَفْسِهِ خِفَةً مُّوسَىٰ قُلْنَا لَا تَخَفْ يَا مُوسَىٰ اِنَّكَ اَنْتَ الْاَحْيَىٰ خَدَاوند  
 عالم فرمود مترس ای موسی بدرستی که تو در مقام و مرتبه بلندی  
 هستی که هر چه چون در برابر آوردند کف موسی تو غالباً و لا تخف  
 وَاَلَيْكَ مَا فِي يَمِينِكَ تَوْهَم پنداز عصای خود را بروی زمین که موسی  
 هم عصای خود را انداخت پس از دهای بزرگ شد تا از منار عظیم پنداز

بعدی که در بناله وی دور قصر فرعون گرفت سر و گردن کشید و  
 چشمش مثل دو کاسه خون موهای کيسوی او بر زمین میکشیدانش از  
 دهان و پستی او میبارید و چون رعد میغرید و از آتش بکوه می پدید  
 و دست و پايش واکه بر سنگ میزد مثل ارد خیمه میکرد بعد از آن  
 سرش را بالا برد و دهان باز کرد از لب زیر تالب بالا افتاد ارش بود  
 بمیدان آمد و مجموع عصا و چوبها عصيه و جباله ايشان را پیک باد  
 فرو برد بعد از آن در بکوه و دشت نهاد و سنگهای عظیم که بلع می کرد  
 صدای طرا طرا از شکم او بر می آمد بعد از آن رو بخلق آورد و فرمود  
 در میان ایشان افتاد همه فلان کردند بروایقی بجاه هر کس و بروایقی  
 سید هزار کس در زیر دست و پله لاک شدند بعد از آن آهنگ فرعون  
 نمود کام زیرش را پای قصر گذارد و کام بالايش را بالا برد و خواست  
 فرعون را با قصر و هر که در دست به بلعد فرعون از ترس از تخت برین  
 افتاد و فرار نمود بعد از آن خطاب رسید ای موسی بگير او را موسی  
 باستین عبايش دست کرد و او را یعنی گردن او را گرفت و بارها  
 عطا شد اول کسی که ایمان آوردند سحره بودند قَالُوا اَمَّا اِيْتِي مُوسَىٰ وَهَر



کشتند اما ایمان آوردیم بخدای موسی چون خودشان اهل فن بودند  
 دانستند که این سحر و جادو نیست بواسطه آنکه اگر سحر و جادو بود این  
 هفتصد خروار هیزم بکار رفت اینک در باغ همان عیاشان فرعون  
 هر چه آنها را میدید کردند نشیندند و گفت دست و پا های شمار امیر  
 اِنَّهُ لَكَبِيرٌ كَمَا الَّذِي عَلَّمَكُمُ السِّحْرَ گفت بدرستی که این بزرگ شما بوده است  
 بشما تعلیم کرده بود که چنین کنید فَلَا وَقِطْعَنَ آيِدِيْكُمْ وَاَنْتُمْ جُلُومٌ مِنْ خِلَافٍ  
 وَكَصَبْنَكُمْ فِيْ جُذُوْعِ النَّخْلِ يَا اَنَکَ شَمَاد ابرو سر داری میزنم کشتد هر چه  
 میخواهی بکن مادست از دین موسی و خدای موسی بر نداریم فرعون  
 حکم کرد که آنها را بر سر داری زنند بروایتی چهل روز بر سر داری بزنند  
 خداوند عاقبت هر را بخیر بگرداند شماها تصور کنید که اینها اول  
 که فرعون فرستاد ایشانرا طلب نمود بچه خیال آمدند کشتد میرویم  
 و او را مغلوب میکنیم و ما غالب میشویم از فرعون انعام و خلعت  
 میکنیم اول بانها توید داد که اگر غالب شدید بر موسی و مرد شما  
 این است که بی حجاب در تود من بنیاید خلاصه آخر از کفر باسلام  
 میخشد کار ایشان و کفر ایشان سبب اسلام ایشان گردید و اهل بیست

ای غمخوار چشتند و اند  
 در رختا و کسی هر کویا  
 هر چند تو توانی با این  
 نادان نهی کنی نوید

شدند بسیار هستند که از کفر باسلام می آیند و عاقبت ایشان  
 بخیر میشود یکی از آنها را میخواهید عرض کنم همین نصرانی که در روز  
 عاشورا در محرابی کربلا شهید شد اول بچه خیال از شهرش بیرون آمد  
 بود که مداخلی کند و بگوید لبش خود و آخر چنین شد که خاک قبرش  
 تربت شد و امام میفرمود یا ای انتم واقعی پدر و مادر مرا فدا می شماها  
 باد باین مقام و مرتبه رسید سزاوارست شهادت با من و جبر

بگفت ای قبله اسلام چون  
 بگفتا بعلی در محراب  
 بگفتا کسای در چپین  
 بگفتا لب عشاق این است  
 بگفتا فدا می شوی همان شد  
 بگفتا از قتل عباس جان شد  
 بگفتا از خمی بر هم بر یک  
 بگفتا داغ اکبر داغ اکبر  
 بگفتا از چاهت دست نایب  
 بگفتا از کیس تا سم خنجر  
 بگفتا از ملک چندی هست بدین  
 بگفتا از نیکانی بعد اکبر







و قف  
جوانت کردم فرعون نگاه کرد دید ریشهای سفید و سیاه شده است  
حالا هم این حالت فرعونیت در همه ماها هست بسا هست شخصی مد  
شصت سال از عمر او گذشته است و ریشش سفید شده است هر چه  
در حمام و زنك بریش خود می بندد و بیرون می آید آن دلایل ریش او را  
اسلاح میکند و اینده را دست او میدهد و میگوید بقرآن سبیل  
غنیائی اما در پیشندش میکند او هم خیال میکند که واقعا جوان است  
و اصلا و قطعاً هیچ بفکر و خیال کردن نمی افتد اگر کسی هم با او بگوید  
که پیر شده بدش می آید و بدماغش میخورد و حال آنکه فرمودند  
شیعیان ما میباید شبانه روزی فکر مرگ را بچهل مرتبه بکنند  
خلاصه اینکه موسی گفته بود جوان میکنم من تو را جوانت کردم  
و اما اینکه گفته است که هرگز مادام العمر بریض نشوی این چاه  
این است که کم قضا بخوری شخصی که کم قضا بخوری همیشه صحیح و  
سالمی چنانچه از همین کم قضا خوردن است که چهار صد سال است  
سرت درد نیامده است و اما اینکه پادشاه باشی حالا هم که پاد  
داری تحصیل حاصل میکنی و اینکه گفته است که در بهشت هم سایه

و قف  
من باشی تو حالا نقد و امیکنداری و نشی را میگیری همین قدر که بتو  
ایمان پناوری مردم از دست متفرق میشوند رای او را بر گردانند  
خداوند عالم همین که اراده خیری میکند پادشاهی وزیر خوب با او  
میدهد خداوند هیچ پادشاهی را وزیر بد با او ندهد فرعون قرار  
داده بود که هر روز جمیع اهل شهر راجع و شام اطعام میکرد آخر  
عبث نبود که مردم او را خدا گفتند و دور او را گوشه بودند نه ضای  
هر شب جمیع که می شد میرفت در بالائی بام میگفت یعنی فریاد می کرد  
ای مردم حاضر شوید بطعام فرعون همه مردم می آمدند از غذای  
او میخوردند شام هم که میشد به همین قسم یک دوزی نگاه کرد  
دید در شهر از یک خانه دو دبلند شد گفت یعنی چه مگر صاحب  
خانه حکم ما را نشنیده است بخوان ما حاضر می شود ملازمانش را  
فرستاد بودند حقیقت حال را معلوم کنند خبر از بایش آوردند که  
یک ضعیفه در این خانه وضع حملش شده است حریه بجهت او طبع کرده اند  
بعد از آن فرعون قلم را داد که هر روزی چند دین بزرگ در مطبخ  
او حریه بجهت او طبع کند و آن که ناز و وضع حملشان شده است



یا میشود و مز پرش ها مان گفت این قسمی که فرعون بذل وجود و بخشش  
 میکند دیگر چیزی در خزانه نمی ماند قلم را داد اینها را که بطعام فرعون  
 حاضری شوند قاطبه هم مردم نیایند اینها را که از خواص هستند و می  
 توانند که در مملکت خرابی و فساد نکنند آنها بیایند ان ملعون گفت  
 این مرتبه نمیتوانم موقوف کنم کم میباید از سرش بیندازم خلاصه ان  
 ملعون ای کم کرد نا آن بشی که فرعون در رود و نیل غرق شد نوشته اند  
 که یک بز در مطبخ او طبع کرده بودند نظیرش را میخواهید بعینه عروا بن  
 که ابوبکر خواست که حق حضرت را باورد نماید ولیکن این ملعون نگذاشت  
 یک روزی ابوبکر بحضرت عرض کرد من این قدر اظهار سرور و انبساط  
 میکنم و تو محزون میباشی سبب چیست اگر بواسطه این است که من  
 خلیفه شده ام من که پیش خود نشدم زیرا من از خاتم انبیاء شنیدم که  
 فرمود امت بکراهی و ضلالت جمع نمی شوند و من دیدم که امت جمع  
 شدند و مرا خلیفه گردانیدند من دانستم که خلافت من هدایت است  
 ضلالت نیست حضرت فرمودند اگر پیغمبر را ببینی و بتوبه بگوید که  
 حق مرا عصب کرده قبول میکنی گفتاری حضرت فرمودند چشمهای

به بند بعد از ذبیقه فرمودند بکشاهین که کشود خود را در پاهای بسپا  
 وسیعی دید و نظر کرد که سجاده افشاده و پیغمبر بر روی سجاده نشسته روی  
 مبارک را با ابوبکر کردند و فرمودند ای ابوبکر از خدا بترس و حق پیغمبر را  
 باور کن بعد از ان دو مرتبه چشمهای خود را هم گذارد و خود را در شد  
 دید عرض کرد یا علی فرمائی ام در مسجد در حضور حق تو را بسپار  
 رد میکنم این خبر بایه شروفسا آمد رسید آمد بنزد ابوبکر ابوبکر کیفیت را  
 از برای او نقل کرد و عمر گفت علی سحر کرده است تو بسحر علی مفتون نشو من  
 همین حالا میفرستم که او را بیاورند در مسجد با تو بیعت کند و روزها  
 در صف نماز جماعت بن حاضر شود که کار تو محکم شود و امر بر تو مستقر  
 گردد ان ملعون فنفذ غلامش را گفت برو در خانه علی و را بگو بیايد  
 در مسجد با ابوبکر بیعت کند فنفذ آمد در خانه امیر مومنان و دق  
 الباب کرد ففضله آمد در خانه پرسید کیست گفت منم فنفذ علی را بگو بیايد  
 در مسجد با ابوبکر بیعت کند فضله فرمود حق علی را که عصب کرده اید  
 او را که خانه نشین کرده اید دیگر از او چه میخواهید فنفذ بر گشت و پیغام  
 آورد ان ملعون گفت ای حرامزاده تو را فرستاده بودم که پیغام از برای

و محترمین عمر ملعون



من پناوری این کار کار خود من است آن ملعون برخواست و چند نفر از اهل  
واو باش الواط بر داشت و بدر خانه لنگر زمین و آسمان امیر مؤمنان آمد  
دق الباب کرد انبیه حوراء

۳۱  
موسس  
الجلس التاسع بعد از آن فرعون ایمان نیاورد دست تعدی و ظلم بر بنی اسرائیل  
کشود ایشانرا از بیت میگرد که چهل ایمان بموسی آورده اید و نری گفت ها  
ایمان را بگوئید پیاید وقتی که هاما مان آمد و قال یا هاما مان ان بنی صرحا  
گفت یک قصر بسیار مرتفعی از برای من درست کن میخواهم بروم خدای موسی را  
قوت و شوکت او را هاما مان حکم کرد که اگر در دست گردند تا آن روز اجرت  
نکرده بودند آن روز اقتراعش شد و بنای قصر را نهادند بنی اسرائیل را  
حکم کرده که آنها را گرفته بودند عملی میکردند شام که میشد آنها را در حلقه  
حبس میکردند و در پنج پر پای آنها میکشیدند و نیک ضعیف بود از بنی اسرائیل  
این را حکم کرده بودند که توره کج بردوش بکشد و بالای قصر بر داین زن  
بار حمل هم داشت وقتی که این توره کج بردوش او بود و بالا میرد هم چنانکه  
در وسط راه رسید او را در دماغ خاض و زانیدن کوفت نشست هاجان قبطی  
که بر او موکل بود نازیان در دست داشت شروع کردن او را زدن که خنیا  
آن زن دلش بهر آمد سرش را بالا کرد خدای موسی خوابی بر بین چشم  
و چهره بر نامیکند آخر بنی اسرائیل بستره آمدند پیغام دادند از برای موسی  
که مائلف شدیم بستره آمدیم پیش از آن که ما ایمان نیاورده بودیم کسی را



با ما نداشت حال که ایمان آورده ایم شب و روز ما را از تیت میکنند و  
 ما را بحالی باز داشته اند شب و روز می باید اجرو چ بدوش یکشیم  
 موسی همین که پیغام آنها را شنید آمد ببول و برای نیل و این آب  
 نیل بلند بود که با ملک و باغات و اراضی آنها میرفت موسی آمد ببول  
 دریا و عصای خود را زد بر آب نیل پایش نشست بقسمی که  
 دیگر بمزارع و باغات آنها می نشست اهل مصر آمدند بنزد فرعون  
 و شکایت کردند گفت فر دایا اید من برا برای شما بلند میکنم همین  
 که شب شد آمد کار رود نیل فاد بر روی خاک و سرش را برهنه  
 کرد بر روی خاک گذارد و عرض کرد ای خدای موسی من که میدام بغیر  
 از تو کسی که دیگر سزاوار پرستش نیست و بغیر از تو خدائی ولیکن من  
 حالا گودم با مراده است چه کنم شروع کرد ناله و زاری کردن که دفعه  
 از اطراف و جوانب صدا برآمد که آب نیل بلند شد موسی که خبردار شد  
 بسیار متعجب گردید عرض کرد پروردگار از این طرف مرا میفرستی که برو  
 و او را مردم را دعوت کنم از این طرف برای چنان ایشان بلند میکنی خطا  
 رسید که ای موسی این تکبر و تفرعن و جهود او هیچ ضرری بدشکات

ما می رساند چون دو بدرگاه ما آمد بخواستم و او که مد و بود که او را محرو  
 بر کرد انم ای گفت دوستان را کجا کنی محروم تو باد دشمنان نظر داری  
 بعد از آن فرعون برگشت و گفت که دیدید که ابرو امر کردم بلند شد  
 و بفرمان من روان شد در باغات و در صحراهای شما بعد از آن موسی آمد  
 بنزد آنها و فرمود اگر ایمان نمی آورید عذاب بر شما نازل می شود آنها را  
 تهدید و وعید کرد دید احوال متغیر نمی شوند موسی آمد ببول و در آنجا  
 اشاره کرد و نقد در ملح از دیر پاپرون آمد که زمین سیاه شد و رنگ افنا  
 گرفته شده بود آمدند و آن ملخها را ریختند بمحصول آنها قبطیان مضطرب  
 شدند آمدند بنزد موسی که دعا کن اینها را بر خیزند و از ما دفع شوند و  
 محصول ما را بخورند ما ایمان می آوریم موسی آمد و بان اشاره کرد با  
 عصای خود همه برخواستند بمجموع آن ملخها از سر آنها دفع شدند آنها  
 خواستند ایمان بیاورند همانان نکذاشت مرتبه دیگر ضغادر عوامی  
 امر کرد که بر آنها مسلط شد که این قبطیان يك لقمه نان که بر میداشتند بخرند  
 همچنانکه نزد يك دهان می رسانیدند که یکی از این و ذغها بر چیست  
 و آن لقمه را نزد ستاو می گرفت و فراری نمود و می خورد خلاص قبطیان

شدند از این خلع و کلبه اصطلاح  
 عوام قور با قور می کردند و چون آمد  
 و بر آنها مسلط شد



ذلک شدند آمدند بنزد موسی که دعا کن اینها از سر ما دفع شود ما  
 ایمان میاوریم جناب موسی اشاره کرد با عصایش بر آنها مجموع مثل  
 ارد و فی که حرکت کند همه رو بدینا نهادند و رفتند بازخواستند  
 ایمان بیاورند هاما ملعون نکذاشت می گفت معلوم است او  
 و زیواست و عقلش و ادراکش پیش ازناست چون موسی دید باین  
 ایمان بیاورند دعا کرد خداوند عالم قل که شپش باشد بر آنها مسلط  
 گردانید که همه در چندین مرتبه رخهای خود را عوض می کردند و  
 میکنند باین شپش از سر و گردن آنها بالا میرفت عاجز شدند بنزد  
 موسی آمدند و بجزوه داده کردند موسی دعا کرد از سر آنها رفع شد  
 باینخواستند ایمان بیاورند هاما نکذاشت یک شب خوابیدند  
 صبح که خواستند برخیزند در اطرافهاشان باینکه دیدند از پس که  
 برف آمده است در باین معنی شود و تا آن روز برف نیامده بود و آن  
 غضب بود که خداوند بر آنها نمود و آثار غضب بود خداوند می فرماید  
 وَكُنَّا عَلَيْهِمُ طُوفَانًا وَنَجْرًا وَالْقُلُوبُ الضَّالَّةُ وَالْأَلَمُ آيَاتِ  
 مَفْصَلَاتٍ وَاسْتَكْبَرُوا وَكَانُوا قَوْمًا يَجْرِمِينَ نَبْلَا خُداوند بر آنها آیتا

مَفْصَلَاتٍ نازل گردانید و آنها خواستند ایمان بیاورند و آمدند بنزد موسی  
 شروع کردند بجزوه زاری نمودن جبرئیل شهرش را بر روی آنها کشید و  
 نغمه نزد که آن صد که شنیدند مجموع زبانهاشان لال شد تا هفت روز  
 بعد از هفت روز زبانهاشان باین هر طایفه یک زبان حرف نزد تا آن  
 روز یک زبان و پس لغت حرف میزدند آنان و در زبان و لغات آنها  
 مختلف شد خلاصه بعد از آن موسی بفرمود که خداوند آب دود نیل را  
 بر آنها خون گردانید بنی اسرائیل که بر میداشتند آب شیرین بسیار خوش  
 کوار بود و قبطانرا که بر میداشتند خون بود تا احریک و زری یک قبطی  
 با سبطی یک خورد فاق میان ایشان بود مثنوی آن شنیدم

گفت بیا کوزه اب را بیاور و این بده شاید من قدری آب بخورم آن سبطی  
 کوزه را برداشت و از آب کرد بدست او داد بجزوه آنکه بدستان قبطی رسید  
 پراز خون گردید آن قبطی گفت کوزه را بر کن و قوبت را بگذار بر کوزه و منم  
 بهم میگذارد بر کوزه شاید من هم آب بخورم آن بنی اسرائیلی کوزه را







به غیر از الزمان آن یهودی اسلام اختیار کرد و اما بر زانوی بن زیاد  
 میخاکد سودا می کند و بر زمین میرود در وقتی که آوردند عیال در  
 آن مظلوم وارد مجلس بن زیاد کردند بهمار که بلا فرمودند وقتی که  
 وارد مجلس املعون کردند وقت بهار آن ملعون بود املعون خدا  
 زهرها میگرد اما خواهان کوچک من این اطفال صغیر که سینه این  
 طعام بمشام آنها میرسد مثل جوجه مرغ میل میکنند بعد از آن سر  
 ضیاء کستر مظلوم که بلا و با سوار سرهای شهدا بروایتی هجده سر بود  
 آوردند در حضور املعون گذاردند آن ملعون از آن تکبر و نخوت که  
 داشت هیچ اعتنائی بر آنها نکرد بعد از ساعتی هنوز دست خود را نرفته  
 بود دست آورد و پشت کردن حضرت را گرفت و شروع کرد بخندیدن  
 در این بین یک قطره خون از کلوئی حضرت بر زانوی بخش آن پلید  
 چکید سودا می کرد و بر زمین فرو رفت آن ملعون بسیار بر خود میخندید  
 ولیکن بروی خود نیامد و بسیار متغیر شد و صد از آن چوب را  
 بیاورد چوب خیزران بود دست گرفت و شروع بولب و دندان آن  
 جناب زدند بعد از آن رویش را بر زینب کرد و گفت الحمد لله المذی

از صفی بن ابی  
 بک و خیر و خلیف  
 فرقی که آن را  
 کاه یک کشتن  
 و رو به چپ زان افتاد

موس

فضیحه که حمد میکنم خدا را که شما دار سوا کرد و مردم را از شهر شما این  
 کرد ایند جناب زینب فرمودند بد چنین حاشیای پسر مرجانه این  
 پنج دوز که دنیا بکام تو کشت است مغرور شو اگر این پنج دوز  
 نوبت است نایب نکام حشر نوبت ما است سیر عیال را بجهت زن زان  
 از بدن جدا کردند و از برای پادشاه جابر بردند و سر برادر مرل  
 هم بجهت خوشنودی مرد زانی جدا کردند زود باشد که خداوند  
 جمع کند میان شماها و برادر مر و تلافی کند و تقاص خون برادر  
 از شما نماید این ملعون دید متصل زینب می فرماید که یا بن  
 مرجانه یا بن مرجانه در حضور مردم حشم کرد و فریاد کرد ای جلالت  
 این زن را کردند و از این پنهان که آمدند عمر بن حشاش از جا  
 برخاست و گفت ای امیر مؤمنان از زنان داغ دیده محقول  
 نیست و آنکه زنی که در این روز شش برادرش را کشته باشند

که در این است زنی که در این باده لای  
 پنج روز غم از شش برادرش







همه سنگ کردید يك ضعيفه زان می بخت يك قدمی خیر بود ستن بود و  
او را بهن میگرد که بر تن برزند هم چنانکه خواست بر تن برزند يك مرتبه  
دید که آن خیر سنگ کردید و آن نانهائی هم که بخت بود مجموع سنگ شد  
قطبان آمدند بنزد فرعون و گفتند که ما بر همه صدمات صبر کردیم و  
همه بلیات را تحمل شدیم ولیکن بر کس سنگ نمیتوانیم صبر کنیم و طاقت  
کوستن نداریم فرعون گفت شما ما بروید من فردا در ستن خواهم نمود  
و کاری میکنم که این بلیه از سر شمار رفع بشود سب که شد خود فرعون  
بر خواست بلیاس تبدیل آمد خدمت موسی شروع کرد التماس نمودن  
که تودعا کن که خداوند این بلیه را از سرها رفع کند من بنی اسرائیل را  
رها میکنم و خودم هم با قطبان ایمان می آورم موسی دعا کرد در حق  
آنها خداوند آن بلا را از آنها رفع نمود فرعون که شد خواست  
بنی اسرائیل را رها کند هاما بن خیر را رها شد آمد فرعون گفت حق  
مطلب این است که من قرار دادم بنی اسرائیل را رها کنم موسی با بن  
اسرائیل باشد ما هم با قطبان کاری بکار هم نداشته باشیم هاما بن  
تو این قدمی عقل بوده و من نمیدانستم ای احمق نادان تو حالا

آنها را در حبس کرده و اسیر ذلیل تواند و شب و روز کار میکنند و اجر  
و کج بدوش میکشند با تو این قسم میکند موسی بعد از اینکه توانها را رها  
کنی و در موسی را میکشند و او قوت و شوکتی بهم میرساند دیگر کسی از  
حساب و فغان نمیبرد خلاصه بتدبیر و حیل و ازان تکرار شیطانی که داشت  
نکذارد که آنها را رها کند خطاب رسید موسی کدای موسی فردا شب  
بلائی بر آنها نازل میکنم که جمیع دخترهای باکره آنها بمیرند آنچه دختر باکره  
دارند مجموع فردا شب هلاک شوند صبح که شد موسی آنها را خبر کرد  
قطبان رفتند بنزد فرعون و گفتند امروز صبح موسی از خواب برخاست  
و میگوید فردا شب جمیع دختران شما هلاک می شوند فرعون گفت چنانچه  
هاما بن گفت من يك چیزی ب شما تعلیم میکنم که دختران شما سالم بمانند  
گفتند چه کنیم گفت بروید بعد از هر دختر باکره که دارید یک دختر باکره  
هم از بنی اسرائیل بیاورید و پهلوی او بخوابانید نامشبه شود آنها شب  
که شد رفتند هر کف المثل يك دختر داشت يك دختر هم از بنی اسرائیل  
آورد پهلوی او خوابانید صبح که برخاستند دیدند که جمیع دختران آنها  
قطبان مرده بودند و دختران بنی اسرائیل زنده بودند عزرا بن اسرائیل



اشتباه نمیکند خلاصه آن روز را که بمرده کشتی مشغول بودند جبرئیل  
 یک روز بصورت مرد پیری شد و آمد در قصر فرعون پرسیدند چه  
 مطلبی داری گفت میباید خودم با و بگویم بفرعون خبر دادند که پیر  
 مردی آمده است و عرضی دارد گفت بگوئید پایدا آمدند او را بردند  
 نزد فرعون گفت ای پیر هر چه مطلب داری جبرئیل گفت چندین  
 غلام دارم و مال و اموال بسیاری هم دارم یک نفر غلام را سرور بنا  
 کردم همه غلامهایم را با و سپردم و مال و اموال بسیاری هم که داشتم بیک  
 او سپردم که آن غلامان دیگر در ذیل نعمت و خوش بگذرانند حالا  
 آن غلام سرکش شده است و طاعنی یا قی شده است و میگوید تو کیستی  
 همه اینها از خود من است و اصلا هیچ مرا اعتنا نمیکنند این غلام حکمش  
 چیست بفرمائید فرعون گفت حکمش این است که او را در هر بایستی  
 غرق کنی گفت حکمش همین است فرعون گفت بل جبرئیل گفت بردار  
 بخط مبارک و کلمه بنویسید فرعون برداشت و نوشت بعد از آن  
 نوشت جبرئیل فرمود بمهر شریف او را مژین بفرمائید فرعون او را  
 هم مهر کرد و بدست جبرئیل داد برداشت و رفت بدست خودش

موس

حکم قتل خودش را نوشت خلاصه یک روزی هاتمان آمد بفرعون  
 و گفت حق مطلب این است که من دیشب از خیال تو و موسی بیرون رفتم  
 چند وقت است که اوقات بربا تلخ کرده اند و موسی دماغ نوشده اند <sup>سبب</sup>  
 یک فکر خوبی در باره آنها کرده ام فرعون پرسید بگو به بدین چیست گفت  
 فردا که میشود بجموع بنی اسرائیل امر خاص میکنی و همه انعام بدخلعت  
 بده و نوازش بکنی بروند بخانههای خود همین که بگویند میگذرد بفرست  
 موسی و هرون و یوشع بن نون و کالب بن یوحنا بیایند و بگو حق  
 مطلب این است که من در این چند وقت بسیار تنگ گشتم بر بنی اسرائیل  
 و بسیار آنها را دستم کردم حالا میخواهم که تلافی مافات بشود و از حالت  
 گذشتن بایم و بخواهم چند مجلس آنها را با شما ضیافت کنم ولیکن فردا <sup>مجلس</sup>  
 اول است همه بنی اسرائیل جمع شوند در محراب در خارج شهر و خود موسی  
 هم با هارون و یوشع بن که میگویند وصی اوست با کالب بن یوحنا  
 آنها را هم جدا بنشان بعد از آنکه طعام از برای آنها میآوریم و بعد از آن <sup>غنی</sup>  
 زهر بروی آنها میریزیم و همانرا میکشیم جان خود ما را خلاص میکنیم  
 فرعون گفت باریک الله و زیرو خوب تدبیر کرده بسیار خوشش آمدن



تدبیر او حکم کرد جمیع بنی اسرائیل را مخصص کرد ندهد و انرا از ایشان کرد  
 و روز دیگر فرستاد نزد موسی وقتی که حضرت موسی آمد فرعون گفت  
 حق مطلب این است که من از روی بنی اسرائیل بحالت داسر و درین  
 مدت بسیار بر او ناستم کرم میخاهم که چند مجلس آنها را ضیافت کنم  
 ولیکن فردا مجلس اولش باشد و شما هم با هم و با هم و یوشع بن نون و کالب  
 ابن یوحنا میاید تشریف داشته باشید من خودم با وزیرم هاما  
 میخاهم خدمت شماها را بکنم موسی گفت بسیار خوب بخواهست رفت  
 و جبرئیل آمد و او را خبر داد که دایند و گفت هاما این حیل را گرفته است  
 و جبرئیل یک برك از درخت طوبی آورد بموسی داد و گفت این برك را  
 در آب بیندازید و هر که میرود یک جرعه از این آب بخورد برود  
 هیچ خونی نداشته باشد که املاضرری بآنها نیرسد نهایتا طینانی  
 داشته باشند فردا که شده همه بنی اسرائیل آمدند در آن محل جمع  
 شدند و خود فرعون هم باها مان و وزیرش آمدند و خانههای طعام  
 گسترده و خود فرعون باها مان و وزیرش خدمت موسی و هرون و  
 یوشع بن نون و کالب ابن یوحنا را میگرداند و هاما هم متصل بکلیت

طعام را چوب کنید پرورغن کنید بعد ازانی که موسی و هرون و هرون  
 اسرائیل غذا خوردند و فارغ شدند فرعون و هاما مان هر چه انتظار می  
 می بینند خبری نشد سبحان الله این چه زهری بود که تاثیر نداشت بجهت  
 بجهت یک لقمه از آن طعامها دادند بیک قطی خورد بجهت آنکه از دهانش  
 فرو رفت که دفعه بدنش سبز شد و اماد مرد و و قمر از بغیر از او  
 خوراندند یکی موسی بود که بر او کارگرفت و یکی دیگر جناب خاتم انبیا  
 پیغمبر خاتم الانبیا انچه از اخبار مستفاد میشود و مرتبه انچه از زهر داند  
 مرتبه اول خواهر مرچ خبری بود در خیمه حضرت ضیافت کرد بیک بره  
 از برای حضرت بریان کرده بود وقتی که آوردند نزد آن جناب آن حضرت یک  
 خدمت حضرت بود پیش ازانی که حضرت دست دراز نکند و یک لقمه برداشت  
 خورد و هم چنانکه حضرت دست مبارک دراز کردند که بردارند آن بره  
 عرض کرد یا رسول الله از گوشت من بخور که مرا بزرگوار کرده اند  
 بخورند آن شخص که یک لقمه برداشته بود خورده بود دفعه ها انچه اماد  
 و مرد حضرت فرستادند او را آوردند فرمودند چرا چنین کردی عرض  
 کرد یا رسول الله خیال کردم که این امر از تو آید و حال پیر و نیست یا پیغمبر







المجلس التاسع بعد انما اينكه جناب موسی بن عمران آیات شمع را آورد از  
 برای فرعون و قبطیان اسیه زن فرعون ایمان آورد بموسی گفت من  
 ایمان آوردم بخدای موسی فرعون مطلع شد اولاً و را تهدید کرد  
 و گفت تو روز اول میدانستی که این همان موسی است و نکذاشتی  
 بکشم و جان عالم را خلاص کنم و علاقه بر اینها حالا هم با ایمان آورده  
 الان حکم میکنم که تو را بقتل رسانند اگر از دین موسی باز نگریدی <sup>اسیه</sup>  
 گفت من هرگز از دین موسی باز نگویم و ایمان بخدای او آورده ام  
 فرعون ملعون حکم کرد که چهار میخ آهنی بسازند و او را در آن  
 در آتش سرخ کردند و بعد از آن او را خوابانیدند و آن چهار میخ را بر  
 چهار دست و پای او کوبیدند این است که خداوند عالم در رقم  
 مبارک ششم خود او را ذی الاوتاد میفرماید یعنی فرعون صاحب  
 میمها *الْمَرْكَبَةُ فَعَلَّ رَبُّكَ بِعَادٍ آيَةَ ذَاتِ الْاِلْمَادِ الَّتِي لَمْ يَخْلُقْ*  
*مِثْلَهَا فِي الْاَلْبَادِ وَمُؤَدِّ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَةَ بِالْوَادِ وَفِرْعَوْنَ*  
 ذی الاوتاد بعد از آن حکم کرد که يك طشتی را بر آتش کردند  
 و آوردند و بر سینه او گذاردند و آسیه میخندید و میگفت حالا

که بر

که بسوی بهشت میروم و با حور العین مصاحب میشوم مادرش  
 ایستاده بود فرعون گفت به بین این دختر تو چه قدر بی درداست  
 که در چنین حالتی خنده میکند این سخن را گفت اسیه و مرغ روحش را  
 خسار جان پر واز کرد بعد از آن خطاب رسید بموسی که ای پسر عمران  
 میخواهم بساط فرعونیان را بر چینم تو مجموع بنی اسرائیل را بر دار و از شهر  
 بیرون راجه جناب موسی هم بنی اسرائیل را خبر کرد ایند آنها آمدند بنزد  
 قبطیان و گفتند که ما میخواهیم عروسی بکنیم و قدری حل و حلل شما بعنوان  
 بعنوان قرض بجا بدهید وقتی که کارها گذشت دو مرتبه پس میآید  
 آنها هم آنچه حل و حلل و اسباب داشتند بی مضایقه دادند و این در  
 روز ناسوعا بود که نهم محرم بود همین که شب شد موسی آنها را خبر  
 برخواستند و مجموع مال و اموال و دواب و مواشی که داشتند همه را  
 برداشتند و از مصر فرار کردند آن وقتی که میخواستند بروند خمیر  
 کرده بودند که نان بنزد موسی فرمود تعجیل کنید و بیرون بروید  
 آنها همین قسم خمیرها را برداشتند و فطیر بچند از این جهت است که  
 یهودیها روز ناسوعا که شب عیدشان باشد همین فطیر را مجموع <sup>پزند</sup>



و بسیار خوششان می آید که کسی برود از آن فطیر بخورد بسیار اگر کم و اعز  
 میکند خلاصه بنی اسرائیل رفتند همین که صبح شد فرعون را قبطیان خبر  
 کردند که بنی اسرائیل در شب جمیع اموال و اموال ما را برداشتند و از شهر  
 فرار کردند فرعون گفت نه اینها این طور بهمانفش نزنند که خوب نیست  
 خودش سوار شد و وزیرش ها مان هم سوار شد و این کیفیت در روز  
 عاشورا هم محرم بود این روز عاشورا چنانها یاد دارد گفت ازین فضا  
 افسون هزار دارد یاد خلاصه لشکر فرعون سوار شدند و تعاقب  
 آنها شروع کردند رفتند بنی اسرائیل رسیده بودند بکار رود نیل  
 که دیدند از رود رود نمایان شد و مقدمه لشکر فرعون نمایان شد  
 آمدند بنزد موسی عرض کرد ندای موسی ما که در شهر بودیم نهان  
 این بود که فرعون ما را احبس میکرد و بکار کردن و ارجح کشیدن  
 ما را باز میداشت حالا ما را برداشتی از شهر بیرون آوردی الان  
 لشکر فرعون با خودش میرسد در پیش روی ما در یاد در عقب سر ما  
 آنها می آیند و همه ما را بقتل می رسانند که در این بین جبرئیل ظاهر شد  
 و گفت ای موسی خداوند میفرماید که هیچ تسلیش مکن نصایت را

بود و یازون اب شکافه میشود و از دریا عبور کنید لیکن این بسته  
 بان است که نفس حضرت یوسف که در رود نیل است او را بیرون  
 بیاورید چون وقتی که میخواستند جناب یوسف را دفن کنند اهل  
 مصر نزاع کردند و هر کدام میخواستند که آن حضرت را در محله خود دفن  
 کنند که این شرافت و فخر از برای آنها باشد چندین قیام بودند و  
 دست بستمیها کردند و شروع کردند جنگ کردن و نزاع نمودن  
 آخر الامر یک پیر مردی در میان آنها بود گفت شما نزاع میکنید  
 چیزی بشما تعلیم میکنم که همه رضا شوید و رفع نزاع شما بشود  
 گفتند بگو گفت یک نابوقی درست کنید از سنک مهر و بقیه  
 او را محکم بگیرد و یوسف را در اینجا بگذارید و او را در میان رود نیل  
 بیندازید و ابواب را زده شمع کنید و هر شعبه مجله شود تا این فخر  
 از برای همه باشد چنین کردند و همه رضاشدند از این حجت بود که  
 نفس آنجناب در میان رود نیل بود ولیکن کسی نمیدانست  
 کدام موضع است بواسطه آنکه سیصد سال گذشته بود یک پیر  
 زنی آمد و گفت من میدانم ولیکن دو حاجت دارم اگر موسی این



حاجت ملایم می آید میگویم کفشد چيست آن دو حاجت گفت آنکه دعا کنند  
که خداوند ملایم جوان گرداند و پیری عبدلی جوانی گردد و در بهشت هم زن  
موسی باشم هم جوانی دلش خواست و هم شوهر جبرئیل نازل شد که ای موسی  
خداوند میفرماید که حاجت او را برآور موسی دعا کرد جوان شد و در بهشت  
هم موسی قبول کرد کمزن او باشد بعد از آن آن زن آمد و نشان داد و آن  
ثبوت را پرور آوردند و موسی عصایش را برود نیل را ب شکافته شد  
و تکه در باغهایان شد افساب بر او تابید و خشک شد بنی اسرائیل <sup>گفتند</sup>  
ماد و از ده قبیله هستیم میخواهیم هر کدام از این کوچه برویم جبرئیل گفت  
ای موسی عصایت را بزنی در آب عصایش را بر آب نهد و از زده کوچه شد  
کوچهها بسیار بزرگ و آب هم مثل دیوار بر روی هم استوار شده بود باز  
باز بنی اسرائیل گفتند که ما یکدیگر را نمی بینیم شاید یک قبیله در آب غرق  
میشوند و ما خبر نمیشوم میخواهیم که این دیوارها سوراخ شود  
تا ما یکدیگر را ببینیم باز موسی عصایش را زد آن دیوارها مجموع مثل  
پنجره مشبک شد که یکدیگر را ببینند بعد از آن افساب هم تابید  
بزرگترین دیوار را ب قسمیکه خشکید و گردان و برخواست اول مرتبه کالباب

یوحنا

موسى

یوحنا سواره آمد داخل در باشد شروع کرد رفتن همچنانکه میگفت کرد از  
زیر دست و پای اسباب و بلند میشد بعد از آن موسی مهر و ن و جمیع بنی  
اسرائیل آمدند داخل در باشند و هر قبیله از این کوچه شروع کردند رفتن  
همچنانکه همه آنها و آخر لشکر هم داخل در باشند که دیگر یک نفر در خشکی  
نمانده بود فرعون بالشکرش رسیدند خود فرعون اسب تازی سوار بود  
آمد لب دریا شروع کرد غضب کردن ایستاد بر لب دریا و زیرش هامان  
رسید فرعون گفت بیا ایمان بیاوریم بخدای موسی و دست از جهود  
و عناد خود برداریم هامان گفت چه میگوئی ای نادان موسی جادوگر  
ساحران دریا گذشت و رفت ما نمیتوانیم برویم ما هم از عقب آنها رفتیم  
و آنها را دستگیر میکنیم بقتل می رسانیم همچنانکه فرعون خواست برود  
داخل دریا شود میخیزد داشت همان میخیزد که او را خبر داده بود که در این  
سال یک طفل بوجود می آید و دولت تو را منقرض و منهدم میگرداند  
اشاره کرد بفرعون که هر فرعون اسبش را بر گردانید که در این بین  
جبرئیل یک مادیان خوبی سوار بود آمد از جلو فرعون رفت و وارد دریا <sup>شد</sup>  
اسب فرعون بهوای مادیان او بهم شیهه کشید و رفت داخل در باشد



از عقوبت ها مان رفت از عتبا و جمیع لشکر رفتند حال فرعون در میان  
 هر چند قدم که میرود بر میگردد و پیش را بر میگردم میکند و میگوید ببینید  
 من چگونه خدائی هستم که آب دریا را از برای شما شکافتم که از دریا بجوی  
 کنید همچنانکه آخر بنی اسرائیل از دریا پیروز شدند آخر لشکر فرعون هم داخل  
 دریا شدند در وسط دریا رسید فرعون جبرئیل آن کاغذی که خودش  
 نوشته بود و مهر کرده بود سابقا مفضلا عرض شد پیروز آوردند  
 فرعون داد و فرعون خواند و شصت و شش خبردار شد که چه حکایت است گفت  
 ایمان آوردم بخدای موسی جبرئیل دست کرد و مشتی از لجن در برابر او  
 زد بر دهان آن ملعون و فرمود *الان تبت و قد عصيت من قبل* حالا  
 توبه میکنی که عذاب بر تو نازل شده است و برای العین خدا را مشاهده  
 میکنی و بشلفه معصیت کردی اطفال و ضعیف پی جرم و تقصیر اکثرتی  
 زنان را شکم پاره کردی بندها را جور و ستم نمودی فرماید *انا ربکم*  
*الاعلی* ابراهیمی ای طاقی یاقی به شرم و جفا چه کارها بود که دیگر نکنی  
 ای آب بیکم این ملعون را با لشکرش که آب مجموع این کوچه را بشویند پس هم که  
 و یک صدای مهبی کرد که دو فرزند صدای او رفت چون آب هم

که خدا است

که خدا الله است لشکر خدا است بر آنها غضب داشت و هر را غرق کرد و  
 از راه آب با لشکر رفتند و عدد آنها شصت و شش نفر بود و هیچکدام نماند  
 آنها روی آب نیفتاد مگر خود فرعون اگر او هم روی آب نیفتاده بود شاید  
 مردم میکشید که فرعون بندها را بر داشت از تیر دریا رفتند و شصت  
 دیگر همین که بنی اسرائیل این صدا را شنیدند از موسی سؤال کردند این  
 چه صدا بود موسی فرمود بشارت و مرده باد شما را که فرعون با لشکرش  
 در رود نیل غرق شدند و از راه آب با لشکر رفتند موسی فرمود  
 مرده مرده کان سن شوم از جهان شد بخواری در جهنم او روان  
 بنی اسرائیل آمدند برب دیر یادیدند بخش بخش او در روی آب افتاده  
 آب او را طمه میزند همی زیر آب میرود و بالای آید همان ضعیفه که حق  
 کردم بار حمل داشت و بچ بردوش او داده بودند که بالای قصر پرود  
 پنهان در در زایشان او گرفت آن قبطی نازیان را و زرد که بخیزد او  
 سرش را بالا کرد که ای خدای موسی خدای همین زن برب دریا نشسته  
 بود آخر وضع حملش شده بودند و نخت شوی میکود دید بدن فرعون  
 در روی آب افتاده است و می آید آب او را طمه میزند و زیر آب میرود



و بالای آید یک ملکی را خداوند عالم فرستاد بان ضعیف گفت این  
همان ملعونی است که تو را بکج گشتی باز داشتی بود از همان روزی  
که تو بادل سوخته شکایت کردی بخدا و نفرین کردی خداوند متعال  
تعلق گرفت که این بساط را بر چند حال این جواهر اترا از ریش او بگیر  
که بسیار قیمت دارد آن ضعیف سر نخس او را گرفت و آن جواهر را ترا  
ریش او کند بعد از آن با آن چوب دخت شوی چند چوب بر سر آن  
ملعون نزد پس از آن خطاب بموسی رسید که ای پسر همان ماکه دشمن  
تو فرعون باقی طاقی را هلاک کردیم و از روی زمین بر انداختیم تو هم  
یک دوستی ما دار بهر یار ما قهر است و نزاع دارد برو میانه ما و او را اصلا  
نماد موسی آمد در آن پیابان چون بفرموده رب رحیم موسی کلیم بی  
وادی مقصود شتافت و آن کوهی که محل انزوای آن پیابانی بود واد  
ایمن یافت جولی دید ملتین لباس عربان از خویش و از سرته دید  
در هم شکسته در پیری از حسرت جوانی دلگیر بلکه در جوانی از کثرت  
اندوه پیر حضرت موسی بنزدیک آن پیابانی آمد و رسید و بد نشسته  
موی پیشانی که شده است زغم کوشه پیابانی دمی که اسم خدای

کریم خواندی ز هوش رفتی و از دیده اشک افشاندی حضرت موسی  
با احترام تمام بروی سلام کرد ابواب عطف و مهر بانی کشود و توان  
بسیار کرد آن جوان پیابانی پس از جواب سلام عرض کرد که ای جوان  
تو کیستی که نوازش می نمائی کسیرا که از شاه راه عقل بیرون است و  
در رتبه ضلالت مجنون است جواب داد کلیم اللهش که ای درویش  
مرا خدای تو خوانده کلیم حضرت خویشت منم که مشعل افروزدادی  
طو دم منم که موسی عمران بدهر مشهورم بی مصالح با اشک و آه  
آمده ام زنود حضرت حق عذر خواه آمده ام بدوست بی سبب  
بی خبر نزاع چرا ز راه صلح با از جهل متناع چرا نزاع بنده بخالق کمال  
لججی است ملول کونشوی منتهای بی ادبی است آن پیابانی عرض کرد  
عبث بدوست ندلم نزاع ای موسی بدلم کوش ازین استماع ای موسی  
شنیده ام که ز اسما و حضرت یزدان یکی رحیم بود دیگری بود رحمن  
کسیکه نام کوامش رحیم و رحمن است با و ز خلقت دو رخ کمال نقصان است  
برو بگو بخدا گفت آن پیابانی که با رحیم نیکو صفت یزدانی رحمان  
بگو که از خود اسم رحیم بردار و یا بنای جهنم تو با عدم بگذار



بیابانی گفت اعموسی: کر نام خدای رحیم است: ابلیس چرا زوی رحیم است  
 خفا کسی ندیده قهار: خرق است ز نور محض تانا: ابی ذکریم بزین  
 برالش: یا اسم رحیم را قلم کش: چون خضره موسی حرکات کسناخانه  
 و عمارات بی ادبانه ازان بیابانی استماع فرمود بیتابانه اعراض کرده  
 براسفت و گفت ای بی ادب بحال خود باش و بهر زده چیه طاق  
 محاراش مرا که حضرت کریم کلیم خود خوانده مرتبه با انز کلیم خود کشید  
 و بی آری گفتی کن ترا بی شنیدم بنده ضعیف و اچم قدره انکذبا  
 برهان کشاید و در کار حکیم چون و چرا نماید از سخنان حضرت کلیم آن  
 جوان بیابانی بی اختیار گریست همین که اسک بر خشاره آن بیابانی  
 جاری شد خطاب مستطاب حضرت باری در رسید که یا موسی فرما  
 دارم که بنده مادر ابسوی ما طلب نمائی نقه و دم که بیبلی غضبش از  
 نمائی زبان حال است: تند خوئی ز تو نبود معقول کلم الناس علی قدر  
 حقول ای کلیم این بنده ضعیف چون لطف عظیم حضرت کریم و اسرار انا  
 خلقت حجیم نمیداند یا جزو مستقر از احوال و اسرار نیست بلکه چنین  
 نمیده که مخصوص چغتائی ساخته و پرداخته ایم و التی درو خواهیم

و صحرای  
 انحرش

افروخت و طاملان اعمال سبیه را با وجود غفاری خواهیم سوخت یا  
 موسی بنمایان بیابانی صحرائی کربلا را پس حضرت باهام خداوند کریم فرمود  
 ای جوان در میان دو انکشت من نظر کن چون انخوان بیابانی متوجه  
 شد صحرائی بلکه محشر کبرائی در نظرش آمد: دید صحرائی بغایت هولناک  
 و جوانان خفته در خاله هلال: آن یکی لعش کبود از خط آب: دیگر بر  
 دست و پا از خون خضاب: در حضور زاده خیر البشر اندر آن پر خوف: <sup>صحرائی خطی</sup>  
 دید در یک سمت یک جوانی ایستاده کفن در کردن و در سمت دیگر  
 صد و پست هزار نفر همه با شمشیرهای برهنه صف کشیده آن بیابانی  
 گفت ای موسی دانستم که خداوند جهمتر برای چه خلقت فرموده خضر  
 همان وقتی که آن بیابانی دید حضرت یگانه و تنها در میدان ایستاده بودند  
 که دیدند یک درویشی و بجهت های حرم میرود و مناسب است احوال  
 درویش



۳۸  
موسى  
الْبَلَاءُ الْعَاشِرُ بعد از آنی که فرعون بالشکوش در رود نیل غرق شدند  
خطاب رسیدای موسی برادرش هر روز بفرست برود در مصر و مال  
واموال قبطیانرا جمع کند و تصرف نماید هر روز آمد در مصر و مجموع مال  
واموال آنها را ضبط کرد و میان نفر از بنی اسرائیل بر آنها حاکم کرد و یکها  
بنود از جانب خداوند که در مصر باند آمد در اینجا بجای او بود در  
نزدیکی مصر بعد از آنکه آن اموال را آوردند خطاب رسید که زمین را  
کود کنند و آنها را در زیر زمین مدفون کنند این خاصه پیغمبر و اجناب  
خاتم انبیاء بود که غنیمت کفار بر آنها حلال و مباح بود فرمودند من شش  
چیز خاصه من است که با حدی از پیغمبران ندادند یکی غنیمت کفار است  
که بر من حلال کردند بعد از آن خطاب رسیدای پسر عمران تورو زنهار  
میاید بروی در طور مناجات کنی والواح توره را بر تونا زل کنم و مردم  
برسانی احکام او را و برادرش هر روز دهم خلیفه تست او را بجای خود بگذار  
و پیا موسی برادرش هر روز در میان بنی اسرائیل گذارد و وعده سی روز  
رفت و گفت من بعد از سی روز بر میگردم و برادرم هر روز از جانب من  
خلیفه و وصی من است چنانچه خداوند میفرماید و واعدنا موسی ثلاثین



لَيْلَةً وَأَتَمَّنَاهَا بَعِثْ فِتْمَ مَيْمَنَاتٍ رَّبِّهِ بَعْدَ ذَلِكَ مَوْسَى دَفَّتْ يَدَ مَلْعُونٍ  
 بود در میان قوم موسی زد که بود اسمش سامی بود این ملعون شیطان  
 او را القا و سوسه کرد شب که شد آمد و آن طلاها و حلی جلال که در  
 زیر خاک پنهان کرده بودند پیرهن آرد و یک تالی از کل بشکل کوساله  
 ترتیب داد و بعد از آن آن طلاها را آب کرد چون خودش زنگر بود شسته  
 نامی هم داشت انها را دینخت در میان آن غالب و بعد از آن انقالی را  
 برداشت صوره کوساله از طلا ساخته شده بود آن روزی که فرعون  
 در هر یارفت سابقا عرض شد که جبرئیل سوار ما دیانی بود آمد جلو  
 اسب فرعون و داخل در ریاضد چون هر جایی که اسب جبرئیل میگذشت  
 آن خاک حیات میشد این ملعون قدری از خاک قدم اسب جبرئیل  
 برداشته بود و خقیقت قَبَضَتْ مِنْ آثَرِ الرَّسُولِ بَعْدَ ذَلِكَ وَاهُمُ  
 دینخت در میان دهن آن کوساله شروع کرد بچون زدن حالا این  
 وقت است سی و چهار روز است که موسی و فرعون است چون وقتی که  
 میخواست بکوه طور برود موسی روزی و روز بعد از اینکه خواست برود  
 در طور هیناد هاشم بدو شده بود از جهت روزه از این جهت مسواک کرد

وقتی که رفت بطور خداوند فرمود ای موسی چرا دهانت را مسواک کردی  
 عرض کرد پروردگار چون دهانم بدو شده بود از این جهت مسواک کردم  
 ای موسی تو اشتباه کردی بوی دهن روزه داران هر بویها نزد من خوش  
 نراست حالا باید بروی و ده روز دیگر یک عشر روزه بگیری چنانچه در  
 قرآن خداوند نقل می فرماید وَاعْتَدْنَا مُوسَى ثَلَاثِينَ لَيْلَةً وَأَتَمَّنَاهَا بَعِثْ  
 فِتْمَ مَيْمَنَاتٍ رَّبِّهِ آرَبَعِينَ لَيْلَةً از این جهت بود که چهل روز شد موسی اول  
 وعده سی روز رفت بود خلاصه سامی ملعون آمد و قدری از آن خاک را  
 در دهن آن کوساله دینخت قَبَضَتْ قَبْضَةً مِنْ آثَرِ الرَّسُولِ و بعد از آن پر  
 نصب کرد او را کذا در در پشت پرده آمد بنزد بنی اسرائیل که خدا بر موسی  
 غضب کرده است و میگوید نفرین کرد عبث عبث بندها که مراد از غرق  
 کرد از این جهت است که موسی هم وعده او تخلف کرده است حالا خدای موسی  
 آمده است در اینجا لکن باین لباس در آمده است و میخواهد بایندها  
 حرف بزند این را گفت و یک مرتبه آن پرده که نصب کرده بود او را برداشت  
 مردم نگاه کردند دیدند کوساله از طلا خداوند میفرماید عَجَلًا جَسَدًا لَهُ  
 خَوَارِ انکوساله شروع کرد بچون زدن یک مرتبه هشتاد و هشت بنی اسرائیل



همه بسجده افتادند و تعظیم کردند و مجموع کوساله پرست شدند عبت بنیت  
 العوام کالانعام بل هم اضل نوح می آید ادعای نبوت میکند قبول نمی کنند  
 سنک بر پیشانی می زنند موسی ادعای نبوت میکند قبول نمی کنند و لیکن  
 کوساله را بخدائی قبول میکنند هر چه هارون آمد و گفت ای مردم این چه  
 حماقت است که شما دارید دست ازین جمل خود بردارید کوساله خدا نیست  
 فرزایان مردم بر می گرد هر چه موعظه و نصیحت کرد آنها نشنیدند آخر اکا  
 کفشد اگر زیاد حرف می زنم تو را هم بقتل می رسانیم بعینه این حکایت شبیه  
 بنجام ابنیا و امت او که آن جناب رفت از در دنیا و امیر مومنان را وصی  
 خود کرد در میان آنها گذارد بعد سامری امت عمه ملعون آمد و ابوبکر را  
 که از کوساله هم کمتر بود او را در پای می نه کرد و گفت که این خلیفه رسول  
 خداست بعد از اینکه موسی بر کشت و آمد هین که شنید که قوم او کوسا  
 له پرست شدند بسیار متغیر شد الواح تورات که در دست داشت بر زمین  
 زد که چند لوح آن شکست از مردم سینه بود بعد از آن دیش هر روز آن گرفت  
 و چند مشت بر سر او می زد و گفت خالک پرست بود را چنان بودی و گذاشته  
 که این قوم کوساله پرست شوند قال این ام ان القوم استضعفون و کادوا

يَقْنُوتُنِي اَي سَهِادَةٍ هِيَ كَقَوْمٍ تَوَمَّلُوا ضَعِيفٌ شَمَرْدَنَد و تزدلیک بود  
 که مرا بقتل برسانند دیش مرا بکشد و مرا من لا تاخذ بلیغتی و لا براسنی فلا  
 نُشِيتْ بِاَلْاَعْدَاء و مراد بر تو مردم بحالت مده من هر چه بگویم از من <sup>نشید</sup>  
 من سعی خود را نمودم بعد از آن موسی بنی اسرائیل را طلبید و گفت چرا  
 کردید مجموع انکار کردند و گفتند ما کوساله پرست نبودیم موسی حکم کرد  
 که آن کوساله را آورند و نمار کرد که او را سوزانند و خاکستر او را ریخت بر  
 روی اب گفت بخورید بعد از آن

سامری را گرفت و او را بلند کرد و بر زمین انداخت و فرمود ای ملعون  
 چرا همشاده را بر بنی اسرائیل از راه در کودی و خواست که او را بکشد که  
 جبرئیل آمد و گفت ای موسی خداوند میفرماید او را مکس موسی متغیر <sup>شد</sup>  
 پروردگار همه قضا را خودت میکنی ان هی الا فتنة همشاده را بفرار از  
 راه و ازین پیرون بوده است باز هم میفرمائی که او را مکس خطاب رسید  
 ای موسی این یک صفت خوبی دارد ان الرجل سخی مری است سخی این  
 سخاو دانه و ناامروزا حدیث مال خودش مایوس نگرد است و ازین  
 صفت ما بسیار خوشمان می آید موسی او را بکشد و لیکن در حقش نفرین



کرد که مبتلا باین درد شد که هر که بیدار و از مس میبود دستش را بیدان  
 او میگذارد و فغان تب میگرد اعضایش دردی آمد و در شهر که راه  
 میرفت متصل میگفت کسی نزدیک من نیاید و دست بیدان من نکند از  
 مردم هم این را میدانستند و فهمیده بودند لهذا عدا می آمدند و دست  
 به بدن او میگذاردند آخر در شهر دیگر نتوانست بماند رفت در خارج  
 شهر در محله ای روی سر چشمه نشسته بود یک شخصی آمد و دست بیدان  
 او مالید و بختی که در بدنش شروع کرد بدرد کردن درها انجام داد  
 بعد از آن موسی فرمود بیا بید تو بیکند گفتند چگونه تو بیکند فرمود تو به  
 شما این است که خودتان را بکشید نفسهای خود را و تو بیکند فتوا الی  
 لا وکم فاقبلوا انفسکم ذلکم خیرکم فرمود تو به شما این است که نفسهای  
 خود را بکشند مجموع بنی اسرائیل جمع شدند موسی امر کرد آنها را که کوسا  
 پرست بودند یک سمت بایستند و آنها را که هم خدا پرست بودند یک  
 سمت بایستند بعد از آن شمیر در دست گرفتند و شروع کردند کشتن  
 یعنی آنها را که خدا پرست بودند کشتند کوسا الی پرستهار البسا بود که پیکار  
 فرزند خود را میخواست که کوسا الی پرستیده بود یا آنکه بر عکس فرزند پدر

خود را میخواست کشتند هفتاد هزار بنی اسرائیل را پیش از آنکه ساقی کار این قسم  
 انسان نبود هر کسی معصیتی میکرد صبح بر در خانه اش نوشت بود که فلان کس را  
 معصیت را بدیست نمود و صبح در همان مردم رسوا می شد و اقامت محکم هر روز  
 چندین معصیت می کردند و احدی غیر از خداوند عالم مطلع نمی شود مثلاً کس  
 جامه اش نجس میشد میباید او را مقراض کنند و در بدین امر فی المثل یک  
 ردایک جبه تمام کرده بود و یک روز او را بردوش گرفت بود یک قطره بیل  
 بر او میکید باید او را مقراض کند و در بدین امر از تو به مثلاً شنیدید میباید  
 نفسهای خود را بکشند فرق است میان کافر ملی و کافر فطری کافر فطری  
 آنست که پدر و مادرش کافر باشند خودش هم کافر باشد و کافر ملی آنست  
 که پدر و مادرش مسلمان باشند و او خودش از دین برگردد و مرید و کافر  
 شود و بعد از آن تو بیکند اما تو به اش قبول هست یا نه بعضی از علما می فرما  
 تو به اش قبول نیست حکمش قتل است ولیکن اصل در مسئله و حق حقیق مسئله  
 آنست که تو به اش قبول می شود مگر نشنیدید حکایت حُرّان بریند ریاحی  
 در بلاد آمد سر راه بو حضره گرفت و مانع شد و نگذاشت حضره برود با اما  
 زمان در راه آمد سر راه با امام زمان گرفت و نگذاشت که حضره برونند مرد



شد کافر شد از دین برکشت بخت شد ولیکن در آخر کار آمد خدمت حضرت  
و توبه نمود و یثیمان شد و توبه اش قبول شد چون کلام با بنجار سید مناسب<sup>ست</sup>  
شهادت حق ولیکن در هر دو همین نسخه شریفه بقیص حکایت شهادت او مسطور<sup>ست</sup>  
رجوع در آنجا شود مناسب است **الا لعنة الله على الظالمين** **جلسه الحادی عشر**  
بعد از آنی که جناب موسی بن عمران همداد همدار بنی اسرائیل را کشت  
**اقْتُلُوا أَنْفُسَكُمْ وَتَوَبُّوا إِلَىٰ بَارِئِكُمْ** بعد از آن موسی بن عمران از برای بنی  
اسرائیل نقل کرد که من رفتم در کوه طور و خداوند بدون واسطه<sup>من</sup> با من  
تکلم نمود و الواح تورات را بر من نازل گردانید آنها را کفشد ما نا خود نشو<sup>یم</sup>  
قبول نمیکنیم از آنجا که خدا بوده است با تو سخن گفته است شاید شیطان  
بوده است جناب موسی همداد نقر از آنها از زنده کرد و کل چنین نمود  
و انتخاب کرد این همداد نقر را و برداشت و با اتفاق خود برد در کوه  
طور و وقتی که رسیدند پناهی کوه موسی فرمود شما ها همین جا پای  
کوه بایستید خداوند با من تکلم میکند شما ها بشنوید اسماع نماید  
موسی رفت بالای کوه و مناجات کرد و جواب شنید بعد از آنکه فرمود  
آمد پرسید شما ها شنیدید صدرا گفتند ما این صدائی شنیدیم ولیکن

از آنجا که صدای خدا باشد ما این حرف تو را قبول نمیکنیم و ایمان باین حرف تو  
نمی آوریم مگر اینکه معاینه و اشکارا بچشم خود خدا را ببینیم و اذ قلتم یا موسی  
**لَنْ يُؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ تَرَىٰ اللَّهَ جَهْرَةً** فَاخَذَ تَكْمُ الصَّاعِقَةُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ تا  
این را گفتند که باین صاعقه و زید و جمیع آنها را سوزانید و رفت نیست نا<sup>بود</sup>  
شدند جناب موسی عرض کرد پروردگار ما اینها را برداشتم از میان  
قوم آوردم حالا بروم در میان قوم جواب آنها را چه بگویم میگویند یقین  
موسی دروغ گفت است بر رسید که اینها رسوایش کنند آنها را کشت یا آنکه  
چیزی خوردشان داده و اهل کک کرد پروردگار ایشان از زنده کرد  
خداوند عالم از دعای موسی دوباره آنها را زنده کرد اینها زنده<sup>شدند</sup>  
موسی فرمود این چه سخنی بود که شما گفتید آن چشمی که خدا را می تواند<sup>بیند</sup>  
گفت چشمی که بود قابل دیدار ندارم دارم کله از چشم خود از یار ندا<sup>م</sup>  
اینها گفتند پس خداوند خودش را بتو بنماید و تو از برای ما نقل کن موسی  
برگشت آمد در کوه طور بالای کوه عرض کرد پروردگار ا قوم چنین می  
گویند از زبان قوم گفت که خودش میگفت و این خواهش را از حق تسامی  
مینمود پس چه فرقی داشت با قومش بزبان قوم گفت رَبِّ آتِنَا أَنْظُرْ إِلَيْنَا



قَالَ لَنْ تَرَانِي يَا مُوسَى هَكَذَا مَخَافَتِي عَلَيْكَ فَقَالَ اسْقُتْ  
 مَكَانَهُ فَسَوَّيْتُ رَأْيِي وَلَكِنْ نَظَرْتُ فِي الْبُحْرِ فَجَاءَ خُذْ قَلَمًا  
 كُفْتُ وَاسْتَدْتُوهُم مِثْلَ الْوَالِدِ الْمَرْبِيِّ فَلَمَّا جَعَلْتُ رَأْيِي لِي جَعَلْتُ دَكَاوُ  
 حَمَّ مُوسَى صَعِقًا لَيْسَ بِهِ جَنَانُكَ أَنْ تَوَسَّلَ بِجَلِّي غُودَ بَرَّانِ كَوْنِهِ أَنْ كَوْنِهِ مَشْقُوقُ  
 مَنَدَ شَدِيدُ وَبَارِدُ يَارِدُ وَفَرَسُ كَانُ رَفْتُ بِاسْمَانِ بَالَا وَبَعْدُ هَكَذَا  
 وَسَلَكْنَا بِيْطَرَفَا شَادْ خُودِ مُوسَى أَشَادُ وَبِهِوشُ وَغَشَّ غُودَ بَعْدُ جَلِّي  
 آمَدُ وَبِلَدِ سَتِي كَشِيدُ بِرُصُورَةِ مُوسَى وَكُفْتُ أَزَيْنِ طَرَفِ نَظَرِ كَوْنِهِ بِرُيْنِ  
 وَفَتِي كَمُوسَى نَكَاهُ كَرْدِيدُ هَمْدَادُ هَمْدَادُ كَرْدِيدُ بِنَظَرِ شَامِدُ وَبِرُكُوشِ لَيْسَ  
 اِيسْتَادُ اسْتَادُ وَبِيْكَوِيْدِي تِيَارِيْنَ أَنْظُرُ إِلَيْكَ جِيْرِيْلُ كُفْتُ أَزَيْنِ تَوَسَّلَا  
 آمَدُ اِنْدُ a

که از سرش

موسی

که از شیعیان ماهستند و این همان نوری بود که در پشت حضرة آدم علیه  
 بود و ملائکه می آمدند در عقب او صف میکشیدند آدم عرض کرد پروردگار  
 سبب چیست که ملائکه همیشه در عقب سر من صف میکشند و بروی من  
 نمی ایستند خطاب رسید ای آدم بواسطه آن نوری است که در ظاهر تو  
 قرار داده ایم آدم از حق تعالی خواش نمود که آن نور را در پیش روی او  
 قرار دهد خداوند عالم آن نور را در پیشانی حضرة آدم قرار داد و همچنین  
 از اصلاب و ارحام مطهره نقل می شد این است که سؤال کردند از معصوم  
 که فدایت شویم سبب چه بود که بر همه خلیل و اوصی که میخواهند در آنش  
 بیندازند با وجود آن آتش عظیمی که فروخته بودند ابرهیم نترسید و  
 خوف نکرد و موسی بن عمران وقتی که دید عصایش از دهانش <sup>سید</sup> اُزدها شد ترسید  
 و خوف کرد و ظاهر نمود حضرت ابرهیم اعتماد داشت بر نور پنج آل عبا  
 و موسی و رابعی آن نور را نداشت خلاصه آن نور نقل شد تا رسید  
 بخاتم نبیا ازین جهت بود که آن جناب در شب بسیار نارین و ظلماتی  
 در هر جای و حجره که تشریف میبرد چنان نور آن جناب برود و دیوار  
 میتابید روشن می شد که اگر کسی يك سوزن کم کرده بود می جست و



انجناب در روز که افتاب راه میرفت نور افتاب در پیش نور انجناب  
 مثل یک چراغ بسیار ضعیفی بود که در افتاب بگذاردند و آن نور از آن  
 جناب هم نقل شد بدخترش فاطمه زهرا سیده زنان عالم فرمودند  
 سیده زنان عالم چهار نفرند که هر کدام در عصر خودشان سیده زنان  
 عصر خودشان بود مریم مادر عیسی و آسیه زن فرعون و خدیجه  
 کبری و فاطمه زهرا جناب فاطمه زهرا ممکن نبود که رویت هلال کند  
 همین که می آمد رویت هلال کند یک نوری از صورت او ساطع می شد  
 که تنق می کشید و بهمت افق میرفت و دم ماه می گرفت که دیگر  
 مردم نمیدانستند استهلال کنند مردم می آمدند بنزد جناب خاتم  
 انبیا صلی الله علیه و آله عرض میکردند یا رسول الله فاطمه را بگو که  
 شب اول ماه پیرون نیاید و رویت هلال نکند تا ما استهلال نمایان  
 اگر جناب فاطمه زهرا صلوات الله علیها پیرون می آمد در شب غرة طاهه  
 احدی نمیتوانست استهلال نماید و اگر اصل این نور را میخواهید بداند  
 کدام نور است این همان نور بود که در شب یازدهم از خانه خولوا طعن  
 از شور مطبق تنق می کشید و شعله می کشید و باسمان میرفت چون

کلابدین جاوید مناسب است کیفیت او را مفضلاً بعرض در دستا  
 یوسا نم در روز عاشورا در صحرائی که با چند نفر با هم نزاع کردند  
 شمر ملعون و سنان ابن انس خولی ملعون حرامزاده هر کدام می کشید  
 که قاتل



۵۷  
موسى  
الکامل الثاني عشر کلام در احوال خیریت مال حضرت موسی بن عمران تا اینجا  
ذکر شد که موسی بزبان قوم از خداوند خواهش نمود که در پاریز نظر  
آینک بعد از آن خطاب رسید نگاه کن برای من کوه اگر نبوی بر او تجلی کرد  
بر جای خود قرار گرفت و ایستاد تو هم میتوانی مرا به پاریز بعد از آن بر او تجلی  
نمود آن کوه مندر شد و منشق شد و خر موسی صیفاً از این ذکر شد  
در بنی اسرائیل چند کیفیت غریب اتفاق افتاد یکی از آن جمله این است  
که عرض میشود یک مردی بود در بنی اسرائیل یک دختر جمیله خداوند  
عالم باو عطا فرمود که در رجاهت و صیاحت عدیل و نظیر نداشته  
و وزیر کان و اشراف بنی اسرائیل هم صاحبان دولت و مکت و صاحبان  
حسن هم آمدند و او را خواستگاری کردند آن مرد آمد با زن خود  
شهر کرد که توجه میکند صاحبان مال و صاحبان حسن و صاحبان  
منصب هم آمده اند و دخترها را خواستگاری کرده اند حالا تو یکدام  
رضاهستی آن ضعیفه گفت حق مطلب این است که مال چهر نیست فانی  
بمال و دولت نباید اعتماد کرد پس این اشخاص هستند که صاحب مال  
ببینای هستند بدانند وقتی محتاج به نان سب میشوند ثبات و ثبات



ندارد و اما حسن هم از مال بدتر است بمحض آنکه يك ذخي به صورت او بزنند  
يا آنکه يك شيب و يك نيش خواري بر طرف می شود گفت ای لبا  
ترسايچي گوشه و شر او شده اند در جهان تنك پدر من دختر مرا  
میدهم بکسی که متقی و پرهیزگار باشد و از خدا ترسد يك چون حال  
متقی پرهیزگاری بود در همان نزدیکی دختر را عقد کرد نداد برای او  
و این جوان صالح يك پسر عوی داشت که بسیار صاحب مال و مکت  
بود و چند دفعه این دختر را خواستگاری نموده بود و باو نداده  
بودند این رفت با آن اشخاصی که آنها هم خواستگاری دختر آمده بودند  
با آنها گفتن معنی ندارد ماها همچو کدام کمتر از او نبودیم صاحبان  
مال و منصب رفیتم و دختر را بمانداند باین جوان فقیر اند ما  
دیگر در این شهر نمیتوانیم زیست کنیم فردا دیگر این پسر بر ما بزرگی  
خواهد نمود در هر مجلس و محفلی مقدم بر ما خواهد نشست تو پنج و  
سر نش بر ما خواهد کرد میباید او را بقتل برسانیم بعد از آن آخر از  
آن دختر خواهد گرفت آمدند و یک شب از آن جوان وعده گرفتند  
و او را ضیافت کردند و بعد از آن ریختند بر سر او و او را بقتل رسانیدند

و پسر عویش پیش از همه او را از بیت نمود و در واقع او کشتن سخنان الله  
ای امان از حسد شما به بینید که انسان بواسطه این حسد تا پای کجا  
ایستاده است قتل نفس میکند این صفت حسد صفتی است که مردم  
خوش میکند از اندوا غصه میخورد چرا فلان کس چنین است مدعی خدا  
شده است احمق اگر تو معتقدی که خداوند خوشی و حسرت و غم و روزی  
هر را قسمت میکند چنانچه میفرماید تَحْنُ قَسَمًا بَيْنَهُمْ مَعِيتَهُمْ پس  
دیگر حسد چرا بود با خدا جنك كن گفت ای خدا تو دور کن از ما حسد  
آن حسد کو کردن البیس نزد باری بعد از آن آوردند نعش آن جوان را  
در شب انداختند در میان قبیله که بسیار اهل آن قبیله صاحب دل  
بودند و چند مرد شریف در میان آنها بود صبح که شد مردم خواستند  
او را دیدند کفشد این جوان را که کشته است کم پسر عویش آمد و دست  
کرد که پانش را درید آمد نزد موسی یا نبی الله دلیب در فلان قبیله  
پسر عوی مرا کشته اند و من حالا خونی او را از تو میخواهم جناب موسی  
فرستاد اهل آن قبیله را آوردند پرسید این جوان را که کشته است گفتند  
نمیدانیم موسی فرمود نمیدانیم که حرف نشد اگر قاتل او را پیدا نکردید

کتاب  
پیر  
نمیدانیم که کشته شده  
نمیدانیم که کشته شده







بفروشم پوست او را میبایست پراثر طلا کنند بمن بدهید گفتند چه می  
 گوئی تو دماغت ناخوش است گفت من که بی ثمنیامده ام که کار مرا بخرند  
 اگر باین طور میخرند که میفروشم اگر نمی خریدن هم نمی فروشم آنها آمدند بنزد  
 موسی و کیفیت را گفتند موسی فرمود شما ها خودتان امر و کار را بر خود  
 مشکل کردید اول که خداوند فرمود بر وید یک کا و بکشید منتها ایشان  
 این بود که یک کا و میکشیدند و رویه او را میکشید خودتان کار را سنگین  
 کردید حالا دیگر چاره نیست میباید بخرید این صاحب کا و جوانی شغلش  
 پیله روی بود جلدش میفروخت یک روزی مشتری آمد بود در باب  
 خانه و متاعی میخواست پدرش در خواب بود و کلید آن حجره در نزد  
 پدرش بود این جوان پدرش را از خواب بیدار نکرد و بان مشتری گفت  
 حالا نمی شود پدرم در خواب است و کلید نزد اوست بعد از اینکه پدرش  
 بیدار شد کیفیت را از برای پدرش نقل نمود پدرش در حق او دعا  
 نمود ای صاحبان پدر و مادر رحمت و حق آنها را بناسید و تا می  
 توانید خدمتی بآنها بکنید خواه مرده باشند خواه زنده باشند و قتی  
 کمیخواست پدرش از مادر و گفت ای فرزند من این کوساله را

از مال دنیا دارم بگویمیدم اگر خداوند بخوهد از همین کوساله هم میتوان  
 نور صاحب دولت گرداند خلاصه بعد از آن آمدند آن کا و را خریدند و  
 پوست او را پراثر طلا کردند و بان جوان دادند خداوند عالم در قرآن احوال  
 او را ذکر میفرماید که تو بدانی بعد از اینکه شخص خدا بخوهد یکسری دولت  
 بدهد خودش اسبابش را فراهم می آورد گفت دولت آنست که بی خون  
 دل آید بکامش و در نه با سعی عمل باغ جنان نتوان دید خلاصه آن کا و را  
 کشند و دم او را زدند بر آن جوان کشته که حرکت کرد و بجنبش آمد و عرض  
 کرد السلام علیک یا کلیم الله قاتل من فلان و فلان هستند و همین پسر  
 عویم که حالا که پسر پاره کرده است و پیش از هر جوان افشانی میکند از همه  
 پیش تو مرا ازیت کرد بعد از آن موسی حکم کرد که مجموع آنها را بکشند و خداوند  
 عالم مدت سی سال عمر و باره بان جوان عطا فرمود و یک فرزند می داد  
 عطا فرمود که آن طفل و قتی که متولد شد حرف نزد نام مدت دو سال  
 حرف که موسم حرف اطفال نیست آن طفل سخن میگفت و بعد از آن کمال  
 شد دیگر حرف نزد و آنچه آن طفل گفته است مجموع آنها را ضبط کردند و  
 نوشته اند و کتابی شد و اسم آن کتاب را وحی کودک گذارند و در زمان



مامون الرشید علیه السلام از انراخت عجمانی و سیلانی نقل کردند بلغة  
 عربی و در آن کتاب احوال جمیع پیغمبران ذکر میکند از آن جمله میگوید  
 پیغمبری در آخر الزمان خواهد آمد که نامش محمد بن عبدالله است  
 و یک دختری دارد و دخترش دو فرزند پس دارد که یکی را عبارتة کتابا  
 باین قسم که پوران فاطمه را در حجر ای کر بلا یالب تشنه شهید میکنند  
 و تخمه او را که نواماد است از یاد رنج او رند ای چون نام قاسم بر دم  
 مراد از تخمه قاسم نواماد است در روز عاشورا در حجر ای کر بلا تشنه  
 تقوی تا زه داماد کشته شدند یکی هلال بن نافع بجای بود و دیگری  
 هب بن عبدالله کلبی بود و یکی هم قاسم بن حسن بود جناب قاسم پنهان  
 سال از سن شریفش گذشته بود و هفت خط بر عارضش نهیده بود  
 در روز عاشورا هر قدر آمد بنزد عم بن کرامش حضرت او را از ندادند  
 بمیدان برود قاسم آمد در خیمه مأمور و مغموم نشسته بود که یکمرتبه  
 بیادش آمد آن تعویذی را که پدرش بر او بر سرش از برایش نوشته بود  
 و فرمود بود نویدید هر وقت که غم بسیاری بر تو رخ نماید این  
 تعویذ را بکشا و در او نظر کن قاسم با خود گفت من هرگز چنین مهمی

و مغموم بنو دم تعویذ و از آن بازویش کشود و درو نظر کرد دید پدرش که  
 نوشته ای قاسم نوردیده همین که بکر بلا برهی و ببینی که کوفیان دور  
 عمت را کوفته اند ای نویدید مباد صبر کنی زانکه صبر جایز نیست  
 که هر که کشته نشد روز حشر فایز نیست قاسم خوشنود کردید و او را بر  
 داشت دوید بنزد حضرت عرض کرد: ز سر بشوق شهادت پریده طایر  
 هوشم عوفدای تو کردم غلام حلقه بگو شمش نشانده بر سرتش مرا شما  
 اعدا چگونه بر سرتش نشینم و نه خروشم بوحش و طردند ابا اینک  
 بقاسم نمیدهند مگو من که از جلور و خوشم رضا شو که رود کاروان  
 خلد یما تخ جمال خود نه بینم می حمل و بنوشم ای عمو جان حالادیکر چه  
 میگوئی این رقم قتل من است که پدرم نوشته همین که چشم مبارکشان حضرت  
 بر خط مبارک او بر آید بر اینا جان بر او شاد شمع کرد بکر استن و بعد از آن  
 فرمود ای نویدید این وصیتی است که پدرت در تار من بتو کرده است  
 در باب تو هم بمن نموده است وصیت کرده است که من تو را بفرم  
 بکر بلا داماد دهند دست بهم ما تم و مبارکباد بعد از آن حضرت  
 زینب را طلبیدند و فرمودند برو و فاطمه از بیت کن و بعد از آن ماد



قاسم طلبیدند و فرمودند برو لباسهای برادرم حسن را بیاور بعد  
 ازان که آوردند حضرت امر کردند بقاسم پوشانیدند و خود حضرت  
 آمدند در خیمه عباس بود و عون بود و جعفر بود حضرت خطبه  
 خواندند و فاطمه را بمهرشهاده بعد قاسم در آوردند و بعد ازان  
 دست قاسم را گرفتند و آوردند در خیمه و دست فاطمه را بیدست  
 دادند و فرمودند این امانتی است که پدرت در دست من سپرده  
 بود حضرت از خیمه بیرون رفتند عروس در این گوشه خیمه نشست بود  
 قاسم در این گوشه خیمه بیکدیگر نگاه میکردند که یکمرتبه جدای  
 من میانها جدا بلند شد قاسم برخواست از خیمه بیرون برو عروس  
 از زیر پرچم دست آورد و دامن قاسم را گرفت ای پسر من که کامی  
 توندیدم قاسم فرمود دختر عم خلی ذیلی دامنم را رها کن فلکم از  
 توجدا کرد و امیدم این بود که بشمیرم از توجدا نتوان کرد  
 حالا سؤال و جوابی با هم میکنند دل دوست و دشمن یکجا میشود  
 گفت رفتی تو عروسست بفرما از دست رفت گفت دست از دامن  
 بردار کار از دست رفت الخ بعد ازان عروس گفت ای قاسم در قیامت

تو را بچه نشان بشناسم قاسم گوشه آستینش را پاره کرد یعنی مرا باین نشا  
 بشناس قاسم چون در شریعت جدش میدانست که شهید را با همان لباس  
 که در بر اوست دفن میکنند دیگر خبر نداشت که بعد از شهادت لباس  
 از بر آنها بیرون میکنند خلاصه قاسم آمد خدمت حضرت اذن گرفت  
 و روانه میدان کرد دید شروع کردند بر خواندن و میانه طلبیدن از قری  
 شامی پهلوی عمر سعد ایستاده بود عمر سعد گفت ای از قری برو سر این  
 جوان ها شمی را بپا و از قری گفت مرا میگوئی گفت آری از قری گفت  
 ای امیر مخفی اهل مرا در میان مردم رسوا کنی در عرب و عجم کسی بیجا  
 من نیست مرا باد و هزار نفر مقابل میدانند چه عداوتی با من داری  
 که میخواهی مرا بچنگ کودکی بفرستی عمر سعد گفت بسیار خوب سال هزار  
 دینار مواجبا از امیر بگیرد نان و نمک و را بچهره خلع و جایزه و انعام  
 بگیرد حالا که یک دشمن در میدان می آید این را بهانه خود کند که بچنگ  
 کودکی نمیرودم بخدا که اگر ضرورتی تشکی نبود ای و اعدای آمد که امان  
 نکند کند شعر مگو طفل این قوم نام آورند هنر پیش چون حیدر صند  
 عبت غره بر خویش کردید عجب دارم از این که نشنیده علی جد این



نوجوان رشید بکوه او از در زخم بردید که دیده است در عالم پر غرور  
 که بند کسی در عدم شصت دیو برو و بهانه میاور از برق گفت بخدا  
 که اگر اعضای مرا بمقرض پادیه بکنند بخدا و زوم ولیکن چون تو بمالغه  
 مینمائی من چهار سپردارم که هر کدام از دلاوران و زکار هشتاد یکی  
 از اغانای میفرستم بروند سرا و بر پادیه و زعم سعد گفت من سرا و اینخواهم  
 هر که می آید خوب است از برق سپردار کش را فرستاد که برو و سرا بر جوان  
 هاشمی را پادیه و سرا و برق در میان میدان آمد و چند طعن نیز در میان  
 زد و بدلد شد اسبش را بهیبت کرد که بر قاسم حمله کند اسبش بسپردار آمد  
 و خودش از پشت مرکب بر زمین افتاد کلا خود از سرش افتاد سرش برهنه  
 شد و موهای بسیار دراز داشت قاسم خم شد و موی سرا و اگر گفت  
 و او را از روی زمین بلند کرد و کرد ایند و در سرش و بعد از آن او را  
 انداخت در میان میدان و اسب بر او تاخت از برق چون چنان دید  
 شروع کرد در کمر بستن و جهان در پیش چشمش بره و تار شد پس  
 دوم در میدان آمد و گفت ای پرجم کشتی جوانی مرا که در همه عراق  
 مثل همانند نداشت قاسم فرمود غم مخور که تو مرا هم حالا با و میرسانم

میان

و نیزه بر پهلوی او زد که از پهلوی دیگرش بیرون آمد پس ستم را  
 بمیدان فرستاد قاسم چون او را در میان دید نیزه بر پشتش زد که  
 از شکش بیرون آمد این سعد هم میگفت از برق بچکش زوی کودکی است  
 این سخن پیش تر از داغ فزندانش دل او را میسوزانید خودش میگفت  
 و خاك بر سر میگرد و خواست بمیدان برود پس چهارم چون پدر را با  
 احوال دید هیچ از پدر نپرسید و بانك بر مرکب زد و در برابری قاسم  
 آمد قاسم تیغی بردست و نزد و دستش را قلم کرد و قاسم از عقبش  
 رفت و نزدیک لشکر مخالف رسید با و او را بجهت فرستاد از برق  
 چون چهار سپردار گذشته دید جهان روشن بر چشمش تیره اش  
 تاریک شد از غایت خشم سلاح بر تن خود از است همین که از برق  
 رو بمیدان آمد لشکر همه او را پیکد کونشان میدادند میگفتند این  
 آن از برق است که باد و هزار نفر مقابل است حالا بچکان این جوان  
 هاشمی میبرد او را از پادیه می آید بیاشید برویم جنگ او را تا ما  
 کنیم شروع نمودن همله کردن دست بر دهن زدن قید کشیدن  
 از صدای اعدا سید الشهدا از چینه بیرون آمدند دیدند از نرت



بچنگ فاسم می آید و خود ای اهل بیت بیا آید من دعا می کنم شما آمین  
 بگوئید بعد از آن حضرت دعا کردند و اهل بیت شروع کردند آمین  
 گفتند یک مرتبه شنیدند از عقب یکی خیمه با و آنرا ضعیف میگوید الهی آمین  
 الهی آمین حضرت فرمودند زینب به این کیست در عقب خیمه آمین  
 میگوید زینب رفت و بر کشت عرض کرد برادر این فاطمه نوعی است  
 خلاصه از روق در برابر فاسم آمد گفت ای سنگین دل بیاضاف چهار پسر مرا  
 کشتی که در همه عراق مثل و مانند نداشتند فاسم فرمود غم مخور که اکنون  
 تو را ایشان برسانم آن روق در غضب شد حمله کرد و از رده طعن نیزه  
 میان ایشان رد و بدل شد از روق نیزه بر شکم اسب فاسم زد اسب فاسم  
 از پا درآمد حضرت بتجمل اسب یدک خود را بختل این لشکر دادند و فرمود  
 زود این اسب را بقاسم برسان اما ای عبدالله وقتی که تو از بالای اسب  
 بروی زمین افتادی نمیدانم که بیا اینست آمد محمد بن انس اسب را بقاسم  
 رسانید فاسم بچا یکی سوار اسب شد و بر آن روق حمله کرد بخاطر آن رسید  
 رسید که الحروب خلعت در حرب میبایست نمود و یکی از محسنات شجاعت  
 فرمود ای از روق تو که از دلاوران زمان و شجاعان روزگار هستی چرا میمانی

که امر

که آمدی شک و منطقه اسب را نهستی از روق خم شد که نگاه کند که  
 فاسم چنان ضربتی بوقرقاوند زد که چون خیال میداد و نیم شد غیر توانست  
 لشکر برخواست سید الشهداء فرمود خدا جان عمویت را بقرآن زور  
 بازویت بگرداند بعد از آن سوار اسب از روق شد و یدک حضرت را حاکم  
 او را گرفت و آمد در میان خیمه گاه همه شما بدانید کسی در میدان میرود  
 و دشمن پادشاه را میکشد و وقتی که خدمت پادشاه می آید توقع خلعت  
 و انعام دارد لا محاله اگر چه یک نفر را کشته باشد حالا فاسم که چهار نفر  
 پسران از روق را کشته است و خود از روق که پاد و هزار نفر مقابل بوده است  
 او را کشته است به بین از میدان بر میگردد چه توقعی از حضرت دارد  
 هم چنانکه رسید پیاده شد و کباب حضرت را بوسید حضرت او را در بر  
 گرفت و رویش را بوسید فاسم عرض کرد یا عاهه العطش العطش عمو  
 شدت کرمایم از تابه و توانم برسد بداد دلم تا بلب نیامد بجانم  
 و بچای چرخ ز پشمار عاذاً مرا چه بایک یا بی اگر بجای برسانم ای عمو  
 اگر شربت آب پیامد ما را زین لشکر برارم فاسم مرتبه دیگر حضرت را  
 وداع کرد آمد در میان میدان شروع کرد بچنگ نمودن بر میمنه و بر



از میسره پیرون میتاخت بر قلب میزد و بوجاح میزد بر لشکر میزد اه  
 اه حمید بن مسلم میگوید عمر سعد از دی دادیدم شمشیر پهنه در دستش  
 بود گفتم کجا میروی گفت میروم مادر این جوان هاشمی را بجزایش بنشاند  
 گفتم توجه قدر مساوت قلب داری بخلاف قسم که اگر این جوان هاشمی شمشیر  
 بومن بکشد من دست باو دراز نمیکنم توجه قدر قسمی القبلی که میروی چنین  
 جوانی را شهید کنی عمر سعد از دی آمد صبح میگوید کار باو قاسم تنگ  
 کرد که دیگر طاقت سواری ندارد و برانرا سب بروی زمین افتاد و برانرا  
 کرد ای عمو مرا در باب حضرت صدای قاسم را شنید بر اسب سوار شده  
 آمد بیالین قاسم وقتی رسید که عمر سعد از دی پیاده شده بود و میخواست  
 سر قاسم از بدن جدا نماید حضرت شمشیری حواله او کردند دست  
 خود را جایل کردند دستش قطع شد صد از دی طایفه بنوازی چنین مرا  
 گفت حضرت هم چنانکه قاسم را در بغل گرفت و او را بلند کرد عرض کرد  
 عمو مرا بر زمین بگذار حضرت فرمود بنزدید چه عرض کرد عمو  
 بشماره افتاده حضرت او را بر زمین گذاردند که طایفه بنوازد و  
 هزار نفر بر سر حضرت ریختند و حضرت لایذ و ناچار مرد و با او سوار اسب

بروی

موسی

شدند و جنگ میکردند که یک مرتبه قاسم از زیر دست و پای اسبان فریاد  
 برآورد ای عمو اسخواینها ای سینام شکست وقتی که حضرت بیالین قاسم آمدند  
 دیدند بدن قاسم در زیر دست و پای اسبان پامال شده نعش او را برانرا  
 بدخیمه آوردند مادر او با نو عروسش از خیمه بیرون آمدند و عروس  
 خون او را بر میداشت بر سر و روی خود میمالید میگفت در پیغ و دریا  
 درین عروسی عجب خانی بدست بستم که تا قیامت ازین مصیبت  
 نمی رود رنگ او ز دستم حضرات در گریه میگویند قاعده این است  
 عروس را شب خوابندان بر میدارند بچله گاه قاسم میروند و با بخادعا  
 میکنند که خداوند آنها را ناکام نکند و در عروسی قاعده این است  
 که عقد میکند خطبه میخواند اظهار سرور و انبساط می کند  
 اما وقتی که جناب حسین خطبه میخواند گریه کلوش را گرفت



الجاهل الثالث عشره و تقریر میان قوم موسی بسیار او را از تیت کردند یکی  
 سامری بود که کوساله ساخت که بجای الجسد الخوار و هفتاد هزار نفر را  
 از راه در برد و یکی دیگر قارون پسر عوی موسی بود و این قارون را قول  
 بسیار فقیر بود و از مال دنیا هیچ چیز نداشت و بسیار هم بصرت میکرد<sup>ند</sup>  
 جناب موسی علم کیمیا را باو تعلیم نمود و این کم کم صاحب مال و اموالی بسیار  
 شد چنانچه خداوند در قرآن در احوال او نقل میفرماید و آتیناه من  
 الكون ما ان مفاخیه لسنو یا العصیه اوی القوقه ان قدم مال داشت و خوش<sup>ند</sup>  
 و انیسر که چهل مرد قوی یکسایه های کینه های او را با هم میکردند و نوشته<sup>ند</sup>  
 هر خانه و هر خزانه این یکید داشت آن هم از پوست کاه بود و به بیدید چه  
 قدر می شود هر وقت که میخواست بتفرج بر پیرون شهر پرودا اگر  
 زنان و کنیزان و خدمتکارانش را سوار بر استری نمودند و خود شمع  
 ملازمه انش سوار بر اسبهای تارنی می شدند در نهایت خشم و جلال<sup>ل</sup>  
 می رفتند بسیر و تماشا وقتی که بر میکشند چشم مردم آن زمان که<sup>ص</sup>  
 بودند بر او می افتاد می گفتند یا لیت لنا مثل ما اوی یفادون انه کذو  
 حظ عظیم ای کاش ما یک دولتی داشتیم و خوش میکردند بعضی از

مثل قارون



اوقات با خداوند عالم جنگ میکردند که پروردگار او یک بنده تو ما هم  
 یک بنده تو او در نهایت خراج و دولت و مادی نهایت عسرت و مذلت  
 هستند از این جور اشخاص که با خدا جنگ میکنند و قوی یک تاجر بود  
 در هرات این بسیار صاحب مال و اموال بود یک غلامی داشت و امین  
 او بود این غلام هر وقت که می آمد در کوچه عبور کند چند ملازم دیگر  
 هم جلو آن غلام می رفتند و مال و اموال آن تاجر همه مجموع و دست این  
 غلام بود یک روز می آمد در بازار برود یک شخصی فقیری خاکستر  
 نشینی در کار دیوار در روی خاکستر نشسته بود هم چنانکه ملازنانش  
 آمدند در شونید پرسید این شخص کیست گفتند این غلام فلان تاجر<sup>ست</sup>  
 این فقیر خاکستر نشین سرش را بالا کرد عرض کرد پروردگار منده  
 پروردگار من این غلام چنان بنده نگه داری میکند نه مثل من  
 که یک ساتری ندارم که خود را بپوشانم و باین عسرت و مذلت و  
 کسبگی بسر ببرم چند روزی نگذشت چند نفر از دشمنان او  
 رفتند نزد پادشاه شیطنت کردند و سعایت کردند و او را نزد پادشاه  
 خائن قلم دادند که مبلغی در سال مال پادشاه را بخورد است پادشاه

دوستی  
 هم بسیار بود

هم میدادند که او صاحب اوضاع و اموال بسیار است فرستاد او را گرفتند  
 و آن غلام را هم گرفتند و نمیدانست بولهایش در کجاست چند نفر از آن  
 غلام موکل گردانیدند که او را ایذاء و اذیت کنند که بروند بدهد چون او  
 میدانست آن قدر از راه اذیتش کردند که آخر الامر هر روز ندا داد وقت  
 هاتقی و از دادش ای کجاء بنده کی دایم بیا موزن بیا خلاص مردم این عصر  
 هم مثل این خیرات را هم میکشند اگر خوش گذرانند و زندگی این است که فارانی  
 دارند ما که هستیم نا آنکه خطاب رسید موسی که ای موسی قادر و نابگو  
 زکوة مالش را بدهد موسی بن عمران او را طلبید فرمود میبایست زکوة  
 مالت را بدی خداوندان مرا فرموده است که بگیرم و بدهم بفقراء امت  
 قارون چند روز مهلت خواست و شب که شد فرستاد چند نفر احباء  
 و رفقا خود را خبر کرد آمدند و گفتند موسی آمده است و میخواهد مال  
 مرا بگیرد بمردم بدهد که در او جمع شوند و این را بهانه کرده است که  
 زکوة مالت را میبایست بدهی و هر چه من فکر کردم میبایست نصف دین<sup>لقرآن</sup>  
 با و بدهم مبلغ خطیبی می شود این قسم که موسی گفت حالا شما را چه میکند  
 هر کدام سخنی گفتند گفت اگر شما صبر میکنید و یکی این را نه و اطاعت



نمیکند من او را در میان مردم دسوا میکنم بعد از آن خرسنداد یک ضعیفه  
 که فاحشه بود شغلش بود و هر شب بخانه های مردم میرفت او را طلبید و  
 دو بدنه نر باو داد و گفت این را بتو دادم که فرزندی در مسجد و بر  
 بگویی که موسی پسر من زنا کرده است و دو بدنه دیگر هم بتو میدهم آن زن  
 هم قبول کرد همین که روز دیگر شد جناب موسی الواح تو را نیز دید  
 خود گذارده بود و احکام خدا و حدود معاصی را پنداری فرمود که  
 هر که دردی کند حکم این است و هر که قتل نفس کند حکم این است تا  
 رسید با حکام زنا که هر که زنا کند حکم این است قارون عرض کرد  
 یا بنی الله این حکم از برای هر کس است یا خودت مستثنی هستی موسی  
 فرمود از برای همه کس است خداوند با کسی قوم و خویشی ندارد  
 عرض کرد پس چرا شما زنا کرده اید موسی فرمود با که زنا کرده ام و  
 گفت آنکه نمیگویم ضعیفه فاحشه ایست در همین مجلس حاضر است قارون  
 او را صدا زد ضعیفه برو خواست موسی فرمود ای زن تو را بجای اخذ کن  
 که رود نیل را شکافت تا بنی اسرائیل گذشتند و فرعون را در او غرق  
 کرد و ایات تسع را بر آنها نازل کرد و صمت میدهم که من هرگز ترا دیدم

موسی

غیر از این مجلس آن ضعیفه فکر کرد که اگر حالا پیغمبر خدا را نهست بزم خداوندان  
 گاه من نمی گذرد و اگر حالا حقیقت حال را بگویم و پیغمبر خدا را افترا زنم  
 شاید خداوندان کاهانی مرا که کرده ام پشیمان در عرض کرد یا بنی الله پناه من  
 بخدا که اگر تو با من در زیر یک سقف بسر برده باشم و هرگز با یکدیگر ملاقات  
 کرده باشم قارون دو بدنه نر بمن داد که بگویم و آن دو بدنه نر را هم  
 انداخت در میان مردم موسی نوشتند آن قدر متغیر شده بود که موها  
 بدنش از پراهنش بیرون آمده بود و از سر هر موئی قطره قطره خون می  
 پیغیران شد بدو غضب که با خدا جنگ میکنند ای هی الا فتنه میگوید نفرین  
 کرد که خدا یا عذاب را بر او نازل کن دفعنا جبریل نازل شد که ای موسی  
 ما زمین را بفرمان تو دادیم قارون برخواست از آن مجلس فلان کرد موسی آمد  
 از عقب او و هر دو بر بندی میرسید اشاره میکرد درها باز میشد و قفلها پیک  
 سمت می افتاد تا وقتی که رسید بقارون چند نفر از رفقای او را زانو نشسته  
 بودند موسی فرمود عذاب بر قارون نازل شده است هر که میخواهد بداند  
 و بخیزد و برود چند نفر برخواستند و رفتند که طرف این طرف و آن طرف  
 قارون نشسته بودند خواستند اظهار محبت بکنند نزد قارون گفتند یا بنی الله



میرودیم هر چه بپرسد قارون می آید پس ما هم بپایند موسی فرمود یا اَرْضُ خُذْنِیْم  
ای زمین بیکر اینها از زمین تاساق بای اینها اگر گفت آن دو نفر شروع سخن  
ولا و ده کردن ای موسی تو به کردیم غلط کردیم موسی فرمود زمین اینها را  
رها کرد و بیرون آمدند رفتند و بعد از آن یا اَرْضُ خُذْنِیْم ای زمین بیکر اینها  
زمین تا از تو می آید اگر گفت همین قارون قسم داد که بحق رحم و خولشی به من  
رحم کن و موسی فرمود پس کن ای پسر لایوی زمین بیکر اینها و از آنها دست مرتبه  
تا وقتی که زمین همه را فرو برد بعضی از این عوام هرزه دهن گفتند که  
موسی قارون را بر زمین فرو برد که بکجهها و خزینههای او را تصرف کند می  
کاین را شنید دعا کرد خداوند جمیع خزینه و کجینه او را هدر بر زمین  
فرو برد چنانچه میفرماید وَ خَسَفْنَا فِی الْاَرْضِ رِوْضًا بَیْکَرًا کَشَفْنَا  
رفت بمناجات هم چنانکه خواست تکلم کند ای بشناسید خدای خود را  
خطاب رسید پس کن ای پسر لایوی عرض کرد پروردگار را بی ادبی تقصیر  
و جرم من چیست خطاب رسید ای موسی قصی القلب شده ما تو را  
بجهت آن کوفسندی که بر او تنم کردی این منصب را دادیم همتا داشته  
ترا قسم داد و عجز و کلاه نمود چرا اجابتش نکردی ای موسی او را حمله را

که کرده بود بعزت و جلال خودم سو کند که اگر این مرتبه رو بدو نگاه من  
آورده بود و مرا خوانده بود او را بختش میدادم آن وقت موسی عرض کرد  
پروردگار چون بحق قرابت و خولشی قسم داد ازین جهت بود اگر بحق تو قسم  
داده بود پروردگار میگردم خداوند عالم آن ملک را قمار داده بود که مگر  
بر قارون بود که هر روزی بقدر یک قامت آدم او را بر زمین فرو برد  
در وقتی که یونس در شکم ماهی بود تسبیح و تهلیل خدا را میخواند قارون  
از آن ملک پرسید این کیست در شکم ماهی صدای او بگوشم شنای آید  
از بنی نوع انسان میباید باشد آن ملک گفت این یونس ابن مری است  
بعبر است بجهت تکلیف نفس او را در شکم ماهی قمار داده اند قارون  
گفت مرا نیز او را بپای حوال پیرم خداوند آن ملک را اذن داد او را آتش  
گرفتند یونس پرسید چه خبر دارم از آن بعبر شدید الغضب موسی  
گذاود غضب میکرد فقال هیهات هیهات هلك موسی پرسید چه  
خبر دارم از آن بعبر رسیدیم علم برادرش هارون فقال هیهات هیهات  
هلك هارون پرسید چه خبر دارم از کلمه خواهر موسی که نامزد من  
بود فقال هیهات هیهات هلك آن وقت قارون همین که شنید اینها همه تمام



سلسله آنها منقرض شده است بسیار دلش سوخت از ناداهی که صلح  
بسیار خوب است بواسطه همین تاسف قارون خداوند آن ملک را فرمود که  
همانجا نکاهش در حدیث است که او طایفه باشند اهل عباد و لیکن  
تو که درم کنند خداوند آنها را زود پرانده میکند و تفرقه در میان ایشان  
می اندازد و اگر اهل معصیت باشند ولیکن صلح هم بپایان نرسد خداوند  
طوایف آنها عطا میفهماید و بعضی دیگر نوشته اند که سیب این که رفیق را  
موسی امر فرمود که قارون را فرزند این بود که قارون امر کرد که از بالای  
بام یک طبق خاکستر بر سر موسی ریختند ازین جهت بود ای شما ببینید تفاوت  
مرتبه را خاتم انبیاء روزها که بمسجد میرفتند یک یهودی بود روزها  
بر بالای بام می آمد و خاک و خاکستر بر سر حضرت میریخت <sup>اصحا</sup>  
عرض کردند یا رسول الله ما کن خانه او خراب کنیم و لیما بگردن نش  
بند از بیم او را بپایانیم ادبش نماید حضرت می فرمود ند کاری باوند <sup>شتم</sup>  
باشید تا آنکه آن یهودی ناخوش شد مریض گردید حضرت می آمد  
از انبار و نه ها میگذشتند یک روز فرمود ند یک یهودی در اینجا بود  
گاه گاهی یک طبق خاکستر بپایان می نمود چه شده است او کجاست

عرض کردند یا رسول الله بپایان است حضرت فرمود ند عیاده او برویم حضرت  
آمدند بدر خانه آن یهودی درق الباب کردند و خبر از بوالیش بودند که رسول خدا  
بعیاده تو آمده است هم چنانکه حضرت وارد شد ند عرض کردند یا رسول الله  
کلام اسلام را بر زبان من جاری کن حضرت او را مسلمان نمود بعد از آن عرض  
کرد یا رسول الله دعا کن که عزرا یثیل همین حالا مراقض روح نماید زیرا که  
من از روی تو خجالت میکشم که دیگر بروی تو نگاه کنم چه قدر به غیر از بیت  
کشید از دست قریش راوی میگوید دیدم در بازارهای مدینه خاتم انبیاء را  
میرفت و میفرمود قولوا لا اله الا الله حتی تقبلوا بکوشید این است خدائی  
مگر خدای یگانه تا آنکه دستگیر شوید و کسی دیگر را دیدم از عقبش که  
سنگ بر او میزد و میگفت نشوید حرف این ساحر کذاب را بگفتم این کیست  
گفتند این محمد بن عبد الله است و او عیسی ابولهبی است چه قدر از بیت  
گردند بخاتم انبیاء مخصوص وقتی که ابوطالب از دنیا رفت یک روزی ابو  
ملعون چند نفر را برداشت و گفت **المجلس الرابع عشر** کلام در احوال خیر  
مال حضرت موسی ابن عمران بود بعد از آنی که قارون بر زمین فرو رفت خطا  
رسید بموسی که ای پسر عمران بود از لشکر تو او بود در فاران و در شهر ایما



بعضی از عمال قدیغی و طغیان و سرکشی کرده اند بر و اینها و اهدایت کن و اینها را  
 انرا مکن و جنگ مکن موسی هر داشت بنی اسرائیل را و آمدند در ارض فاران  
 و شعیب پدر زن موسی چون فهمید که موسی در ارض فاران آمده است زن  
 موسی صفورا را آورد نزد او موسی هم همیشه او رفت و بسیار احترام با  
 نمود و چند روز در آنجا بود شعیب پیغمبر و لیکن هر وقت که خوان طعام  
 بجهت شعیب می آوردند موسی خودش حاضر نمی شد بفرمان طعام شعیب  
 خوشش نیامد از این معنی یگروزی گفت بموسی که چرا با ما غذا نمی خوری  
 موسی گفت بجهت کثرت بنی اسرائیل و زیادتی امورات ایشان هر کدام مشغول  
 دارند کاری دارند میباید با امور آنها برسم ازین جهت است شعیب گفت  
 چه ضرری که خودت بجهت امورات آنها بری اینها و از ده قبیله هستند و از  
 نفر اینها نقیب کن و خلیفه کن که هر قبیله یکی از آنها رجوع کنند و هر مسئله  
 و حکمی که بر آنها مشکل شود آنها بتو رجوع کنند که قدری غراغت از برای تو  
 باشد موسی و از ده قبیله را برد و از ده قبیله نقیب گردانید و شعیب چند  
 روزی در آنجا ماند و بعد از آن مامور شد برود در جای دیگر از جانب  
 خداوند عالم بعد از آن موسی این ده قبیله را نقیبای بنی اسرائیل را فرستاد

بروند در آنجا و پیاد شاه بگویند که موسی در آنجا آمده است و از آن جنگ  
 دارد آنها را خبر کنند و بهر بیتی رای آنها چیدست در وقتی که نقیبای بنی اسرائیل  
 رفتند و آن شدند جاسوس پادشاه در اسکو موسی بود و زودتر رفت و  
 پادشاه را خبر کرد که ده قبیله نقیبای آنها آمده اند که تو را خبر کنند و عوج  
 این عوج که شنیده اید او هم در آن شهر بود و در احوال او نوشتند است حاکم  
 تفسیر کاسنی که وقتی نوح کشتی میساخت عوج آمد بنزد او و گفت مرا هم در کشتی  
 جابده نوح گفت مامور نیستم از جانب خداوند عالم عوج گفت مامور نیستی  
 که بمبایش نوشتند آنقدر آب آمد که همد از سر کوههای بسیار بلند  
 گذشت تا وجود این آب تا که عوج را گرفته بود چنین خلقت عظیمی در میان  
 فتنه زدن آدم نشد مگر میباید که دستش را دراز میکرد در ته دریا ماهی  
 میگرفت و بعد از آن دست خود را بلند میکرد انماهی را پیش چشم خود میبرد  
 نگاه میداشت کباب میشد میخوردین روزی پیش خودش خیال کرد که ایای  
 خلقی از من بزرگتر شده است کسی هست بعظیم العتس که من دقت بربوب  
 دیر باد بیکاهای اگر گفت و هر قدر از آب بیرون کشید نه سراپ پیدا شدند  
 نه دم او عوج تن سید و فرار کرد در خلاصه وقتی که نقیبای بنی اسرائیل آمدند



وارد شهر کردند عوج آن دو آمده نفرها گرفت و در مرد امن خود بخت  
مثل دوازده کرده و بی کسی در امن خود کند بعد از آن برداشت آنها را  
بود و پادشاه و گفت اینها آمده اند که ما جنگ کنند حکم کن که با اینها  
بریزه بر روی زمین و با مال کم آنها را پادشاه گفت نه آنها را رها کن <sup>ند</sup>  
در هر سر خود و از برای موسی خبر بدهند وقتی که این دوازده نفر بقاء  
آمدند در راه گفتند که اگر ما برویم و این خبر را بشکر بدیم احدی جرأت  
و اقدام در جنگ کردن نمیکند بهتر آنست که نگوئیم آنها را مجموع میدارند  
و متعهد شدند که نگویند وقتی که آمدند در میان لشکر بفرستند و  
آنها یوشع و کالب دیگر هم آمده و نفر کشند آنها را رسیدند هر قدر موسی  
فرمود که بپایند برویم گفتند از هب و ترسک <sup>ای</sup> انا ههنا فاعذونای  
موسی تو بر دای خدای خود جنگ کن ما همین جا نشدیم وقتی که فتح و ظفر  
نمودید ما می ایستیم بگذار ما با حوال خود بایستیم عبت عبت ما را بگشتن مد  
بعد از آن خدای خود فرمود ای موسی ما این قوم را در این پابان کشته  
و حیران میکنم که نتوانند ایستاد بپایند و نتوانند جانی برهند لشکر <sup>موسی</sup>  
مجموع با هر که در اول شب راه افتادند تا صبح راه رفتند صبح که شد دیدند

ها بخانی هستند که اول شب بودند صبح از اینجا با هر که رفتند و براه افتادند تا وقت  
عز و با ثواب راه رفتند شام که شد دیدند ها بخانی هستند که صبح بودند آن  
وقت فهمیدند که خدای خود بر آنها غضب کرده است موسی خودش عصا را  
برداشت و برادرش هرون روانه شدند بسوی اینجا عصای موسی بی طرح  
بود و موسی زلزلع هم قد موسی بود و موسی زلزلع هم از زمین جستن خود که این  
نمود طرح میشود آنوقت سر عصای موسی رسید بقوزک عوج اقامه بین  
چند نفر بر او زد که او را کشت همان جا افتاد و مرد و بعد از آن موسی  
برگشت آمد در میان قوم بنی اسرائیل دید که آنها با هر که بودند و می  
خواستند فرود بیایند مدت چهل سال خدای ند عالم آنها را در آن پابان  
که شش فرسنگ در شش فرسنگ بود آنها را معطل گردانید خوب درین  
مدت چه چیز می خوردند کسی سورتان برای آنها می آورد خدای ند عالم  
از آسمان یک باری را بر فرموده بود که سایه بر سر آنها بیندازد چنانچه  
میفرماید

و من وسلوی هم برای آنها از آسمان فرود می آید و تخمین و غسل و مرغ بریان  
بر میداشتند و اکل میکردند آمدند بنزد موسی و عرض کردند ای <sup>ن</sup> پسر



فاشند هم چو کنیم موسی را نمود که بروید آن سنگ را پاورید سنگ بسیار  
 بزرگ بود همان سنگی که موسی بهر هاشم پوری آن گذارد و آن سنگ شریع  
 بواه رفتن آن سنگ را آوردند و موسی عصایش را زد بر آن سنگ و از  
 چشمه از آن سنگ جاری شد چنانچه خداوند میفرماید فَاصْرَبْ بِعَصَاكَ  
 الْيَمْرُقَ فَاَنْجَبَتْ مِنْهُ اَنْثًا عَشْرَةً حَتَّىٰ قَدْ عَلِمَ كُلُّ اُنْاسٍ مَّشْرَبًا چون  
 در آن دره قیل بودند و از دره چشمه از آن سنگ جاری شد که هر قبیله  
 می آمدند و از این چشمه آب بر میداشتند درین مدت هر وقت که بنا  
 ستمای آنها گه می شد در آن چشمه میزدند و نمیکردند اطاعت ایشان که  
 متولد میشد و در آن چشمه میکشیدند و جمیع لباسها در برش می آمد  
 ملبوس میشد و آن عصا و آن سنگ حالا در نزد امام زمان است در زمان  
 رجعت که حضرت ظهور میکنند هر جا که عسکرا اینجا بگریزند می شوند  
 حضرت آن عصا را بر زمین فرو میزنند و می فرماید که هر چه میخواهید  
 از این عصا برای شما بیرون می آید آنها می آیند و درین اندرخت و  
 هر چه میخواهند از آن عصا بیرون می آید و بعد از آن نشتر می شوند و  
 حضرت همان سنگ را عصای بر او میزنند و از دره چشمه آب جاری می شود

چون نام آب را بر دم یکن وقتی جبرئیل از خالق عالم سؤال نمود که الهی  
 میخواهم بدانم سرچشمه آبها را کجاست خطاب رسید که از آب فرات را بیکس  
 و بالا و جبرئیل که از فرات را گرفت و بالا رفت بصحرایی رسید و در آن  
 صحرای غنی دید ما مور شد و آمد باغ شود همین که وارد باغ شد سیر  
 دید که از بالای آن سر بریده رود فرو می ریزد بالای سر برفت  
 دید جوانی خوابیده است و جامه سفیدی بر او کشیده است و ده  
 چشمه از انگشتان او جاری است عرض کرد الهی دانستم که آبهای عالم  
 از ده انگشت این جوان بیرون می آید ولیکن او را نشناختم خطاب  
 رسید که جامه او را در نظر کن هینکه جامه را برداشت دید صورت  
 صورت علی ابن ابی طالب است حضرات ایثار و ابودککبه آبهای دنیا  
 از انگشت پدرش بیرون بیاید و یک جامه اب مهرها درش باشد ایثار  
 ایثار و ابودککبه اب و ابوریسرش یعنی فرزند دلبندش ببندند  
 علمان نوشته اند که در روز عاشورا در اینجا چهل سبب از اسباب  
 تشنگی بود یکی از آنها نغمه کشیدن است این تجربه شده است هر کسی که  
 نغمه میکشد و فریاد میکند تشنگی شود همه تان شنیده اید کلکون

کفن صحرائی که بلاد در روز عاشورا هر شهیدی که بجا می افتاد فریاد می کرد  
اما حضرة در جواب میفرمود لبیک لبیک و میرفتند و غش او را می آوردند  
و حضرت در روز عاشورا چند مرتبه از پرده دل نغمه کشید و نغمه  
اول آن وقتی بود که صدای حل ایکن بلند شد با با خدا حافظ فلاح الحسنة  
سبع قرات حضرة هفت مرتبه از پرده دل نغمه کشید اما مرتبه دیگری  
آن وقتی بود که در میان خاك و خون افتاده بود این عبد الله شنیده  
فرزند جناب امام حسن مجتبی ای مفصل الحکایه او را عرض کنم این عبد  
طفل بود که جناب امام حسن از دینار حلت فرمود جناب

۱۵  
**کلام** در احوال خیریت مال جناب موسی ابن عمران بود چون قوم بنی اسرائیل  
خداوند در آن ارض بطح معطل کرد و مدت چهل سال در آنجا سرگشته بودند  
و از اسباب آنها بر آنها من و سلوی نازل میشد و وقت بین الطلوعین هر کسی که  
خواب بود از دیگویی قرض میکرد این است که خواب بین الطلوعین مذموم است  
خلاصه اینها آمدند بنزد موسی و گفتند تا کی ما را تعبیین و عسل و مرغ بریا  
بخوریم این نصیر علی طعام واحد ما صبر میکنیم بر اینها فادع لنا ربک یخرج  
منا منبت الارض من بقلها و قیثاتها و قومها و عدسیها و بصلها کفشد ما  
پایان و سیر و عدس و کند نا و اینها را میخواهیم از زمین بروید موسی هر چه  
انها را نصیحت کرد و نه برین پیوستند آخر الامر موسی فرمودند و مراعت کنید بندگان  
انها را گشتند آب هم که داشتند هیچ از زمین بیرون نیامد از آن طرف  
شده بود آنها آمدند نزد موسی عجز و لایع کردند موسی دعا کرد و  
بعد از آن مانده بر آنها نازل شد بعد از آن شروع کردند از یکدیگر  
دزدیدن پس از آن خطاب رسید ای موسی برادر فرزندان بنی اسرائیل  
و برود در شهر فلسطین و الواح نوحته و اهر در آن دفن کن موسی یعنی  
اسرائیل را برداشت و با برادرش هرون و امر کرد که یک صندوق هم ترتیب



والواح توتیر و در میان آن گذارد و روان شد و در آنجا این جنه بسر پا کرد  
 و آن صندوق را در میان آن قبه گذارد و دور او را هم از پنج قمر گرفته  
 و اطراف او را هم صد نزع عرض و طول بچاه ذرع کشید همین پست <sup>سخت</sup> شد  
 که حال قبله یهود است اول بنایش را موسی گذارد و بعد سلیمان  
 و داود او را تمام کردند و خداوند عالم امر کرد بموسی که بالای سر  
 در پست <sup>سخت</sup> الفکد اسم جباب خاتم انبیا محمد بن عبدالله و اسم و صلی <sup>سخت</sup> خنا  
 فخر اوصیاء علی ابن ابی طالب را هم بنویسد و بنی اسرائیل را امر کند که  
 هر وقت که میخواهند داخل شوند سجد کنند چنانچه میفرماید و <sup>خلوا</sup>  
 الباب سجدا اینها گفتند ما که اندامان و قامتان بلند نیستیم بر آن  
 چه خم شویم حطه کنیم و قو و احوطه گفتند ما همین قسم میرویم سجد  
 نمیکنیم خداوند عالم هم ملکی را فرستاد یک سنگ بسیار بزرگ را که  
 در بالای سر آنها نگاه داشت و بموسی فرمود بگو با آنها یا سجد <sup>کنند</sup>  
 یا این سنگ بر سر آنها می افتد اینها هر وقت که میخواستند بر این  
 مین میگذاردند یک طرف صورت خود را بر زمین میگذاردند  
 و یک طرف صورت خود را بر طرف بالا نگاه میکردند که مبادا آن سنگ

بر سر آنها بیفتد این است حال ام یهودی ها این قسم سجد میکنند و بعد  
 از آن موسی هر روز و این داشت که بیاید در میان قوم  
 در مرض حضرت فاطمه ابابکر و عمر و مرتبه آمدند بنزد فاطمه که حلیت <sup>صل</sup>  
 کنند فاطمه زهرا از نشان نداد و وارد خانه نشوند تا آخر بوساطت امیر <sup>منان</sup>  
 آمدند هر کدام سه مرتبه سلام کردند فاطمه جواب نداد آخر الامر فرمود  
 شما ها شنیده اید از پدر مکه که فاطمه را از بیت کند مرا از بیت کرده <sup>ست</sup>  
 و هر که مرا از بیت کند خدا از بیت کرد ما ست کشند بلی روی خود را با شما  
 کرد و عرض کرد خدایا شاهد باش که این دو نفر مرا از بیت کردند و  
 از ایشان و اخی نیم عمر دستا بویگر گرفت و گفت بگذار این ذی از  
 تو راضی نباشد پیون رفتند مرحوم مجلسی در حق یقین می فرماید  
 که هر زن مؤمنه که در وقت احتضار چشمش بجز این ای افتد شرع  
 میکند اضطراب نمودن عزرائیل میگوید چرا این قدر اضطراب میکنی  
 میگوید حالا اضطراب نکنم کی کنم وقت وداع جسم و جان است همین که  
 بالای سرش نگاه میکند می بیند خاتون محشر فاطمه زهرا اگر مرده است  
 امیر مؤمنان میفرماید ای عزرائیل این از شیعیان من است حدیث <sup>ست</sup>



فاطمه زهره که بر کود بود برهنه کواش فیکو علی آبی و حتی تا دای اهل المذنبه  
 اهل مدینه بشکایت آمدند نزد علی حضرت پیغام آنها را رسانید فاطمه  
 فرمودند یا علی مرا بمردم شهر مدینه کاری نیست دم گرفته و این  
 کرب را اختیاری نیست بگو بخلق که زهره گذشت از دنیا همین دو فرزند  
 دگر هست می همان شما فاطمه زهره و زهرا دست حسین را می گرفت  
 و میرفت در بقیع در زیر درخت نخله بنی ساعده منافقین رفتند آن  
 درخت را قطع کردند حضرت یک بیت الا حراتی یک طاق کوچکی برای  
 او ترتیب داد روزها میرفت در آنجا گریه میکرد پس از دیدن حضرت  
 فاطمه را مشغول سدا مر فاطمه عرض کرد یا علی فرصتی نیست بنشین و دو  
 صیتهای مرا گوش کن حضرت فرمود بگو عرض کرد یا علی وصیت اولم  
 آنست خودت میدانی طفلی که بی مادر میشود دلش نازک است  
 بعد از من فرزندانم را نیکو رعایت نما فرمود ضرور بسفارش نیست  
 دیگر بگو عرض کرد یا علی وصیت دوم آنست که هر مردی که زنیش  
 میمیرد لابد ناچار میباید زن بگیرد خصوص مردی که چهار طفلی تیم  
 دارد بعد از من خودم یک زنی را برایت پیدا نموده ام او را بیکر حضرت

فرمود

فرمود کیست عرض کرد امامه دختر خواهرم زینب حضرت فرمود سبب چیست  
 که او را قبول نموده فرمود زیرا که میدانم حسینم را دوست میدارای  
 فاطمه کجا بودی آن وقت که سینه حسین سپر تیر باران شده بود بعد از آن  
 دست آورد دامن علی را گرفت در بجا راست عرض کرد یا علی یک وصیت  
 دیگر دارم اگر قبول میکنی که بسیار خوب اگر نه بپوش عوام میگویم زینب  
 پس عمر پیغمبر بود حضرت متعجب شد فرمود همان ای فاطمه این چه گفتی  
 است که بپوش میگوئی که از من بپوشی آید عرض کرد یا علی چون تو بسیار  
 وحلم داری از بیجهت عرض کردم حضرت فرمود بگو اگر جای حلم نباشد  
 حلم نمیکند فاطمه عرض کرد یا علی ایاجای حلم بود که عمر مرا بزند بپوشم  
 بشکند و تو حرف نوزنی حضرت فرمود چه کنم پدر زن کوارت وصیت فرمود  
 نموده بود عرض کرد یا علی میخواهم نکداری عمره تشیع جنازه ام  
 در وقتی که سید استیجاد رفتند

بمدینه سه روز در کربلا ماندند یک روز یک جوانی از یهود با چند  
 دیگر از قبیل بنی قریظه آمد خدمت پسر کربلا و عرض کرد ای جوان  
 من از صاحب این قبر حکایتی دارم حضرت فرمودند بگو گفت من در این

چرا که حضرت زینب را میخواست  
 بهیچ وجه من است بپوشم  
 و کجا خویش بخونش میخواست  
 بنپوشم و عازد بیکان نمی آید  
 این حفظ است  
 وصیت کرد که استیجاد رفتند  
 بساعتی که در کربلا ماندند  
 نظیر بپوشی میخواست  
 زینب همان خدای سبحان  
 چنانکه تمام میخواست  
 کرد و گفتند بپوشم  
 رساله پادشاه بپوشم  
 شود بپوشم بپوشم  
 کند بخانه چپ بپوشم



قادسیه ذراعت میکنم یک روزی آمدم که سری بوزاعت خود بنم  
 نگاه کردم دیدم کشتکان بسیار در این قتلگاه افتاده اما سر در بدن  
 ندارند یکی خوش هنوز از تن روان بوده یکی جشمش بخاک و خون طپان  
 بود یکی دست از تنش خنجر بریده یکی از زنده کانی پاکشیده ای جوان  
 پس از آن کودش میگردم متحیر بودم عبورم اما دپسک کودالی دیدم  
 یک بدن پاره پاره در او افتاده همه صحرانورزش روشن شده فاک  
 ضاء التراب من نورها اما این باد کرد و غبار را بر او افشاند و اثر  
 سم اسب در سینه اش دیدم ناگاه شنیدم صدای غرش شیر می آید  
 همین که نگاه کردم دیدم یک شیر بسیار بزرگ از سمت پیا بان غرش  
 کمان غرور زنان می آید من ترسیدم رفتم در پشت کشتکان پنهان شد  
 گفتم حالا میاید و این بدنهارا طعم خود میکند دیدم آمد و قبلک  
 و نظر میکرد من قدری که گذشت راست شدم نگاه کردم دیدم  
 رفت بسر آن کودال و یک دست خود را بلند کرد و آن بغش مظهر را  
 سینه گرفت مثل پدر مهریانی که فرزندش را در بر گیرد حضرت فرمود ای  
 بهودی آن شیر نبود بلکه آن شیر خدا بود

رسید بهای شیرین نگاه  
 غضب افیزی من کرد و اثر من  
 گذشت و رسید بهای یک از  
 کشتکان

نام بروش در وقت که جناب سید الشهدا را بدر جبهه شهادت  
 رسانیدند و عیال در بدر را و اسیر کردند و آوردند در کوفه پس از یاد  
 سزنامه نوشت یکی از برای بریدن ملعون نوشت و یکی هم از برای برادرش  
 که در بصره نایب الحکومه بود نوشت چون خودش اول در بصره حاکم بود  
 بعد از آن که کوفه را با و دادند برادرش را بجای خودش گذارد آمد در  
 کوفه آن نامه که از برای بریدن نوشت داد بقاصدی و او را به بعلج روانه  
 شام کرد و وقتی که آن ناصد در بصره شام شد و وقتی بود که بریدن ملعون در بصره  
 بود و حکیم فرنگی را آورده بود و امر کرده بود یک طشتی را پر از آب کرده  
 کرده بودند و پایش در میان طشت آب گذارده که رکهای و عروق منخس  
 از هم باز شود و فصل کند و قق که خبر از برایش آوردند که قاصد نامه  
 آورده است گفت او را بیا و برید همچنانکه نامه را گرفت و خواند برخواست  
 و گفت این طشت را بردارید و بروید و این را بان حکیم فرنگی کرد گفت  
 دردم من خوب شد ناخوش من همین بود دیگر هیچ دردی ندارم و یک نا  
 هم نوشت از برای ولید حاکم مدینه و قق که آن نامه را آوردند بدست ولید  
 دادند خواند و گفت انا لله و انا الیه راجعون مروان حکم در آنجا نشسته بود

گفت چه چیز نوشته است در نامه ولید گفت قتل الحی بن حسین کشیده شد  
مروان حکم چون عداوت بسیاری با حضرت داشت یک وقتی حضرت صدمه  
عربی با فرزند بودند در مجلس معاویه بن ابی سفيان خدمت حضرت نمود  
برخواستند و عمامه را بر سر گذاشتند و آن قدر فریاد کردند که ترسیدند  
بود خفه شود عداوت بسیاری با حضرت داشت ولید گفت بگویم بوجیه  
در مسجد و نامه را از برای مردم بخوان مروان حکم و سعید بن عاص هم  
بناهای فاخر پوشیدند و آمدند در مسجد آن نامه را بخوانند  
آمد در بالای منبر همین که نامه را کسود و چشمش بان نامه افتاد گستا  
شد گفتد چرا نمی خوانی گفت از صاحب این قبر خجالت میکشم و از  
منبر فرود آمد خطیب دیگر بالای منبر رفت ای بی اعتباری دنیا را  
به بینید همان منبری که جدش رسول خدا بالای او ایستاد  
که چنین می آمد و آمد مسجد می شد پایش پایش پیچید و برود افتاد  
رسول خدا از منبر فرود می آمد حسین را در بغل میگرفت و غم می خورد  
حسین متی و انا من حسین حالا نامه قلمس را آورده اند در بالای ها  
منبر بخوانند این دنیا فانی است گفت ازین خانه افسون هزار بار

بعد از آن خطیب دیگر بالای منبر رفت و نمیدانم این چه دل سختی بود که توان  
بخواند گفت ایها الناس امیر شما حاکم کوفه بحاکم شما ولید نوشته است  
نمیدانی چه پیدای من پیدا کرد کرد ۴ بجاده کرد با اعتراض خیر البتة کرد  
کسودم دستگیر بر خاندان مصطفی یکیش بیکدم خامخاش هر دوی بر کردیم  
چند مشکین خط جوانانی که می جرم کشته شدند در سن دخترانی را اسیر کردند  
که را قل ناختم خصمانه بر عباس بر ابرهه یک ساعت حسین را بری برادرش پیکر کرد  
و همی بر همه لغو می کرد در هنگام فخریه  
نگری شرم گفتی من چنین کردم چنان کردم

بعد از آن گفت ایها الناس نوشته است که حسین را بر لب آب غرات دود  
او را اگر میم و او را با هم داد و در نظر بالبت کشند و شکم کرسند شهید کردند  
و بعد از این که او را کشتیم اسب بر بدانش ناختم و اهل بیت را اسیر کردند  
و وارد شام نمودیم مردم شروع کردند بگریستن سعید بن عاص اشک  
کرد بان خطیب فرود آمد از منبر خطیب فرود آمد سعید بن عاص بالای  
منبر رفت و گفت ایها الناس ای بخدا اگر کسی اندک معرفتی داشته باشد  
این کلام از همه مصائب که وارد شده است پیش تر در لایمسون نماند



گفت مردم چرا این قدر گریه میکنید و شیون میکنید چه شده است  
 شمار این گریه و شیون و ناله ها بعوض آن روزی باشد که پدر حسین  
 عثمان مرده همین شهر کشت و اهل عاصی که گریه کردند ندیک مردی پیر  
 که عبدالله بود از جا برخاست و گفت ای امیر خدا دهند و بشکند  
 اگر امروز پیغمبر خدا و فاطمه زهرا زنده میبود چه میکرد گفت ای پیر  
 مرد خاموش باش ما با حسین قرابت و خویشی داریم و با او اول هستیم  
 و ضا بودیم حسین زنده باشد و سر بتن داشته باشد و ما را خوش  
 بگوید و لیکن چه کنم در امر سلطنت و پادشاهی فساد میکرد و سر  
 کشی می نمود و خلل در امر سلطنت میکرد حالا هم اگر فاطمه زهرا  
 زنده بود دلش میسوخت و چشمش میکرد لیکن کشته فرزند  
 ملامت نمیکرد این را گفت و بعد از آن پیر مرد گفت ای بد بخت میدا  
 چو میگوئی چکن گوشه رسول خدا را میکشید و غر میبکند بعد از آن سعید  
 از منبر برین آمد همه شما ها شنیده اید که سید الشهدا وقتی که از شد  
 بیرون آمد ندیک دختری داشت نامش فاطمه صغری بود این هر روز  
 می آمد متصل بدربار خانه که سراغ پدرش را بکشد به بدید کسی از کربلا

آمده است از و ز آمد در به خانه دید مردم هر دو مسجد میروند دست در  
 پوشید چه خبر است گفتند فاطمه از کربلا آمده است نام او آمده است در  
 مسجد میخواهند فاطمه آمد بنزد جد اش ام سلمه ای جگه پدرم و فقی که فیت  
 مراد است تو سپرد و اختیار مراد است تو داد میگویند فاطمه از کربلا آمده است  
 اذن میدهم مراد بروم در مسجد به پدرم چه خبر است ای جد جان اگر خبر خوشی  
 داشت این فاطمه را اول بخانه ما بیاورد ام سلمه که میدانست از همان علا  
 که حضرت فرموده بودند هر وقت این خاک خون شود بدان که من مظلوم  
 کشته شده ام فرمودند نوید دید تو بیماری طاقت مسجد رفتن نداری تو  
 بمان من خواهر مسلم ام لقمان میفرستم در مسجد برو و خبر بیاورد ام سلمه  
 فرستاد ام لقمان آمد فرمود ای ام لقمان میگویند فاطمه از کربلا آمده است  
 نام او آمده است در مسجد میخواهند تو هم که برادرت در سفر است برو و ببین  
 چه خبر آورده اند ام لقمان چادر بر سر کرد و آمد در وسط راه رسید دید  
 یک دسته جوان هر یک هفتاد سال هجده سال هم گریه میکنند و سر و تن  
 میزنند و ام لقمان گوش داد دید میگویند حیف از جوانی علی که حیف از ناکا  
 قاسم ام لقمان پیش آمد و احوال پرسید گفتند ای زن تو کیستی که احوال علی اکبر

امیر

ای جد جانم چه خبر است  
 صدای یاحسین از شهر برخاست  
 یکی یار حسین را سر برد  
 یکی گوید که در خورشید کینند  
 چنین ناله ای برخیز ای من بیت  
 یاجده به بین تو آن حسین بیت

و عباس را میبوسی گفت من ام لقمان کفشد تو برو برادرت کوی کن که او را از بنا  
و قصر بنیاد انداختند و در صحرای کربلا چه میگوئی از شیخ زکع با جدیان وضع همرا  
شهادت کردند ام لقمان میچراغ نمود کربان چاک کرد و دیش را خراشید و بر  
کشت اما فاطمه صغری در خانه منتظر ایستاده بود که ببیند ام لقمان چه  
جبری از مسجد می آورد همچنانکه ام لقمان وارد خانه شد چشم فاطمه برافشا  
گفت ای ام لقمان چرا معجزه را پاره نموده چرا کیسویت را کنده چرا صورتت  
خراشیده مگر در این سفر خدا سخن است به پدرم و سیده پدرم ننوشته  
بود علی اکبر را روانه میکنم تا پیاورد و ما هم صبح و سام بوده اند ام لقمان معجزه  
که چه بگوید و زنان بنی هاشم که بمسجد رفته بودند سیمای آن زنانی که شوهرها  
ایشان در رکاب حضرة رفته بودند همه بمسجد رفتند وقتی که برگشتند سخن  
متفرق شوند یکی از زنان گفت ای زنان بنی هاشم پیاپی چه چینه بسته  
جمع برویم بخانه حسین آمدند در خانه حسین که ناکه از در خانه صدای شیون  
شد سرای آل محمد همه پر از زن شد همه آمدند و در آن معصوم را گرفتند  
نشاند و شروع کردند ناله کردن صدای کرب و ناله بگوش ام النبیین رسید و  
آخر وصل بود خانهاش بخانه سیدالشهدا برخواست دست طفل حسین را گرفت

المحیی

عباس باک طفلی داشت پنجاه سال بود آمد در خانه حضرت قیامت وقتی شد  
که ام النبیین وارد شد پرسید ای ام لقمان بمسجد رفته بودی چه خبر داری من  
چهار سال در سفر رفته اند از آنجائی که مادر باغزند که چاک پیش تو حجت  
دارد اقول پرسید بگو به پدتم از عوئم چه خبر داری گفت میگویند سر به شهادت  
چشیده گفت الحمد لله پرسید از جعفرم چه خبر داری گفت او هم بیاد شطیق  
شده گفت شکر خدا را از عثمانم چه خبر داری ام لقمان همین که دید او  
وارد او هم جرئت نمود در گفتن گفت و مفارقت برادران نکشیده با ایشان  
ملحق شده چون طفل عباس در آنجا نشسته بود میخواست آن طفل بفهمد بدست  
اشا هر کرد از پدر این طفل چه خبر داری او هم بدستهایش اشاره کرد یعنی  
ای خواتون میگویند دستهای او را از بدن جدا کرده اند گفت اینها همه بفدا  
حسین بگو به پدتم از حسینم چه خبر داری گفت ای خواتون میگویند او را با  
لشنه مثل کوسفند قربانی ساز بدن جدا کرده اند آنوقت فاطمه صغری  
چهار کشید و پیروش شد پس خدا بداد سبکینه مظلوم برسد آن وقتی که  
آمد بر سر نعش پدرش نگاه کرد بقدر بنده انکساق جای جمیع در بدنش نبود  
ام النبیین گفت ای کینر زود باش چادر را بپا و زنان کفشد کجا میروی



چهارم پسر تراگشته اند مردم بخاندات می آیند گفت میخواهم بروم بسرفه رضا  
 عنافاطه زهر اجبر قتل حسین را از بوالش ببرم بخواست چادر بر سر کرد و  
 آمد در راه چشمش بقبر چنان حسن افتاد سر خود را حرکت داد و گفت ای نبی  
 دیو ایا خبر داری که جن قتل برادر ترا آوردند پس از اینجا آمد بسرفه فاطمه  
 میگفت ای فاطمه برخیز بوحسینت گریه کن سر را بر زمین بکوب خبر نداری  
 خبر قتل حسین را آورد ماند زنان دورش جمع شده بودند سر خود را  
 بالا کرد و گفت ای زنان بکوبید بر کدام یک از فرزندانم گریه کنم ایا بر  
 جعفرم گریه کنم یا بر عثمان یا بر عون یا بر عباس رشیدم بر اینها هیچ کدام  
 گریه نمیکنم بر آن کشته گریه کنم که مادر ندارد غریب است بی مادر و یار ندارد  
 اَللّٰهُمَّ عَلِ الْقَوَّالِ الظَّالِمِینَ در وقتی که میرزا ملعون اهل بیت  
 جناب سید الشهدا را امر کرد که در شام آوردند و اهل بیت در شام  
 بودند یک روزی از روزها خواست که استماله کند و اظهار خلعت کند  
 فرستاد بهار که برآوردند و عرض کرد یا علی من بکشتن پدرت راضی  
 نبودم خدا لعنت کند پسر مرا و احوال مرا حاجت که داری بگو تا من روا  
 سازم بهار که برآوردند ای پسرید حال که در مدینه غمناک خواهی آمد

میرزا

و میخواهی اظهار محبتی کنی امر کن آن اسباب را که در کربلا امان باغی  
 برده اند بیاورند کنند نیز بد ملعون عرض کرد من پول و قیمت انها را اینجا  
 میدهم حضرة فرمودند ای پسر بد پولت از برای خودت باشد مقصود  
 مال دنیا نیست چون چند جامه در میان انها هست که حده ام فاطمه  
 زهر انها را بدست مبارک رشته است از اینجا مقرر عمام زینب  
 لهذا از این جهت است يك روز مخصوص را روز استرهاد قرار دادند  
 و منادی ندا کند که هر که در کربلا چیزی بغیره برد ما ست پنا و شر  
 رد کند نیز بد از مال خودش میدهد باضعاف مضاعف قیمت انها را و  
 جاء رجل و بیکه جنة و قیاء کتب هذا من علی بن الحسین ملعون  
 قول دفعه وارد شد و سپری آورد و گفت ای امیر این سپر علی اکبر  
 حسین است و ملعون دیگر وارد شد و یک کوشواره خون الودی  
 آورد و گفت ای امیر این کوشواره دختر حسین است حضرت فاطمه  
 صغیره میفهماید در روز عاشورا انوقت که خیمها را غارة کردند من  
 فلان کردم یک مرتبه دیدم یک سواری از عقب من اسب ناخت من  
 دیدم ناگاه که عب بنیزه بر شانه من زبدر افتاد ملعون پیاده شد

و کوشواره مرا چنان بقوت کشید که گوش مرا پاره نمود اما آن ملعون  
 میگوید همین که خواستم از کوشش بکشم شروع نمود التماس کردن گفتم  
 ای همه اسباب تورا گرفتم چرا از برای هیچ کدام التماس نکردی فرمود ای  
 ظالم این روز عیدی بود رفتم نزد پدرم این کوشواره را عیدی بمن داد  
 این یادگار پدرم باشد در نزد من خلاصه ملعونی دیگر آمد لوی عباس  
 نام در آورد اما یک ملعونی دیگر آمد بروایتی سنان بن انس بود بروایتی  
 اخنس بن مرشد بود بروایتی ستم ملعون بود یک ساروقی آورد هم چنانکه  
 او را کسود نگاه کردند دیدند پیراهن پاره پاره غرقه بخون در میان او  
 بود همه اهل مجلس از کرسیها بر زمین افتادند و گریستند پسر که پسر فرمودند  
 ای مردم کسی که این پیراهنش بوده است به بینید بایدهاش چه کرده اند و  
 پیراهن باعث فجالت هرید شد چند مرتبه بر این پیراهن گریستند یک  
 دیگر هم در روز عاشورا بود آن وقتی که حضرت فطمة را طلبیدند و فرمودند  
 ای فطمة بروم چنانکه زینب فطمة یک پیراهن کهنه از محضه من پاره فطمة  
 بر کشت زینب فرمود ای فطمة برادرم چه گفت عرض کرد ای خاتون اگر میخواهی  
 شهادت میداد که گفت زینب آمد بنزد سید الشهدا عرض کرد برادر

کوشواره

این پیراهن را سید الشهدا  
 بکف بر این پیراهن پیراهن  
 چو سینه یوسف را بپوشید  
 که چو چشمن دیدند از فتنه  
 چو پیراهن بود در میان  
 بسان پرده کل پاره پاره  
 چو پیراهن زینب گریستند  
 هزار و نه صد و پنجاه و سه

الحول

خدا جان خواهرت را بقر بابت بگرداند به فطمة چه سختی فرمودی حضرت  
 فرمودند اگر شرط میکنی که گریه نکنی و اهل حرم را مطلع نکنی میگویم عرض  
 کرد برادر صبر میکنم بفرمایند حضرت فرمودند ای زینب ای خواهر جان ای  
 بخدا قسم عجب اشعار جان سوزی است خواهر جان شمر نامی بمن امروز  
 جفا خواهد کرد سرم از خنجر پیدا جدا خواهد کرد از تنم جامه نوشمر  
 چه بیرون آرد از بیرون کردن این جامه چنان خواهد کرد این کهن جامه  
 بقدری که توانم ز تنم دفع کمرهای پیاپیان بپار خواهد کرد اما ای دوست  
 همه شما میدانید با وجود این باز پیراهن سوراخ سوراخ را از بدن افتاد  
 کردند اما دفعه دیگر که بران پیراهن گریستند آن وقتی بود که جناب  
 زینب آمد در بقیع بسره قهرمادش فاطمه زهرا افتاد بروی قهرمادش  
 شروع کرد بگریستن یک مرتبه مردم دیدند که زینب دست خود در  
 مقنعه یک ساروقی بیرون آورد بروی قهرمادش انداخت هم چنانکه آن  
 ساروقی را کسود نگاه کردند دیدند یک پیراهن خون آلودی در میان  
 ساروقی مردم شروع کردند بگریستن عرض کرد اگر کسی نیست به همراه  
 من چنین تو مادر نشان ز پیراهنش هست خال بر سر زینب یک



دیگر که بر این پیراهن کریم می کنند در روز قیامت انوقت که خلق اولین و  
آخرین در صحرای محشر جمع می شوند که یک مرتبه خطاب میرسد یا اهل  
غصوا ای مردم چشمهای پوشید فاطمه زهرا شفیعه روز جزای آید از معصوم  
سؤال کردند زنان که محرم میباشند سبب چیست که خطاب میرسد زنان  
چشمهای پوشند معصوم فرمودند که جدّه ام فاطمه زهرا بهیشتی وارد محشر  
میشود که هیچ چشمی طاقت دیدن ندارد عامه پر خون علی بن سرور در آن  
پیغمبر خدا برد و شاقا پیراهن سوراخ سوراخ غرقه بخون حسین بر دوش  
دیگری آید نابای قاعه عرش عرض میکند پروردگار ما میخام حیدم فاجع  
روز عاشورا به پنجم خطاب میرسد ای فاطمه نگاه کن در قلب محشر همین که نگاه  
میکندی پند سید الشهدا سر بریده بر کف و همه شهدا یک دست سر بریده  
و یک دست دست قاتل خود را گرفته اند اعتباری چون دست ندارد سر او را  
ملکی بر دست گرفته و دست قاتل او را ملکی دیگر گرفته باین هیئت می آید  
وارد محشر میشوند خطاب میرسد ای حسین سر را باین قبول کن عرض می کند  
پروردگار ما اگر پیر کندگان و ذواران و معتز به داران و شیعیان مراد اهل  
بهشت نکنی سرم را باین قبول نمیکم خطاب میرسد هر که را میخاهم بر داری و

بهشت غما ما کلید شفاعت را بدست تو دادیم الا لعنة الله علی القوم الظالمین  
در اوقات که یزید اسمائیه بجهت بیمار کر بلا

نمود و عرض کرد یا علی اگر حاجتی باشد رواست پیش ازانی که بیمار کر بلا  
جواب بگوید زینب از عقب پرده صدا بر آورد که ای فرزند یکه بگو ما بر تو  
حین کریمه نگوده ایم ما را این چند روزی بگذرانند از برای برادریم کریمه  
کنیم و عزای او را بگیریم یزید گفت مگر کسی از کریمه منع نموده است شما را پنهان  
کر بلا فرمودند ای یزید هر وقت در راه که زنان و دختران میفرستد کریمه  
کنند کعب نیزه و تازیانه بر او میزدند یزید گفت لعن الله مر جانه ما  
افضی قلبه باهل بیت رسول الله خدا لعنت کند پسر مر جانه را که چه قدر  
القلب بود و چه قدر صداوت داشت با خان واده رسول خدا بعد از آن  
یزید امر کرد که یک خانه میخانه اهل بیت خالی نمودند و گفت کسی مانع شما  
نیت بر وید هر قسمی که دلشان میخواهد کریمه کنید و عزای برادرشان بگیرند  
حضرات آمدند در خانه مسند کلکون گفتن صحرای کر بلا را آوردند در حجره  
انداختند یک سر مسند زینب نشست و یک سر مسند سکینه و رقیه نشستند  
و شروع کردند بگریستن اما در وستان این دو خواهر زینب و کلثوم

و چشمشان بدره بخانه بود تا شام احدی از توس نهید جرات نمود بجز  
 انها پاید تصور کرده اید کسی که عزیز میزد و اگر چه دلش میسوزد  
 و چشمش بگیرد لکن توقع دارد و خوشش می آید که مردم بخانه او بیایند و  
 دیگر که شد جناب زینب پیغام دادند از برای یزیدای یزیدها از زنان  
 توقع نداریم زیرا وقتی که ما را وارد این شهر کردند همه شادی میکردند  
 و سنک بر ما می انداختند اما زنان بنی هاشم در این شهر میباشند آن  
 بدعه عزای برادر می پیایند یزید گفت منادی کنند از طریق من بخواهند  
 زن و مرد در عزای حسین و لا هاشمیه و لا قرشیه الا ولیست السواد  
 فی عزاء الحین نه ماند در شهر زن هاشمی و قرشه مکرانکه لباس  
 سیاه پوشیدند و رو بیکدیگر میکردند از زنان بنی هاشم پیایند بجز  
 خانه حسین بودیم حضرات هر زنی که وارد می شد جناب زینب و ام  
 کلثوم بر میخواستند مادر ب خانه استقبال میرفتند و دست در گرد  
 او می انداختند ای مرزن بعزای برادر می آمدید خوش آمدید و روز  
 این دو خواهر با سایر اهل بیت آن قدر گریستند که دیگر اشک در چشم  
 آنها نماند تصور کرده اید وقتی که در مجلس عزای اشک در چشم صاحبان

عزای دیگر نمی ماند میروند یک لباس یا جامه آن شخص را می آورند و مجلس  
 عزای اندازند و مردم بسرشور بیایند و گیره کنند جناب زینب پیغام  
 دادند ای یزید اشک در چشم ما تمام شده سر پریده برادر می آید از  
 برای ما بیاورند یزید سر ضیاء کستر جناب سید الشهدا را با همه سر پرده  
 هر کدام در طبقه گذاردند و آوردند فریاد بر آوردند که ای کوه اسیران  
 سر حسین آمد سیاه بگریه سر در نشانی آمد جناب زینب و یزید  
 و سر پر خون برادر را برداشت اما سینه مظلومه سر علی اکبر را بکشت  
 گرفت و سر علی اصغر بدست دیگری میگرفت نوردیده علی اکبر کللی کتی  
 بروید بخاک یکسان باده و روغن را بعلی اصغر می نمود از چیست نوز  
 دید که از مادلت دمید اما بعد از آن آمد و سر پرده را از عمداش  
 زینب گرفت و لبهای خود را بلب خشکیده آن جناب گذارد عبارت  
 فَوَضَعَ مِثْلَهَا عَلَى فَمِهِ ای سخت نام لب بودم و دهان را جاکند و شد گویا  
 بخاطر آورد دید آن وقتی که یزید ملعون با چوب خنجران اشاره  
 بر لبهای مبارک آن جناب نمود سینه عرض کرد یا ابنا من الذی ایتمنی  
 علی صغری سنی و قید عرض کرد یا ابنا من الذی رضض صدرک



فاطمه عرض کرد یا ابتان ذالذی خضب شیبک

کیفیت بمیدان رفتن کلکون کفن صحرا ی که بالا با جناب عباس معاینه  
جوهری هم متوجه شده است من جمله این اشعار جانکده از دست آن  
وقتی که این دو برادر ولوله و غغله و الا مان الا مان و الحذر در میان  
لشکر انداخته بودند که شمر ملعون گفت میباید این دو برادر جدا شوند  
چنان که درید صفا از حمله های پیوسته که حیرت انگیز است و بوسه داد  
بود ستش غریب بحر خجالت زینت سستی وی ز طوفان ملک الموت می  
از پی و نیم سطوت و رفعت زان سپاه شریف صدای الحذر و الا مان  
بچرخ امیر سپاه کین خرس پیمانی میکنند میان آن دو برادر جدا  
انگذاشتند بلیق با حله اهل نهم ناچار است که چشم دشمن خون خوار  
بر حمله ابریت علم چه خفت بخاک آن سپاه میشکند سپاه چون شکند  
پشت شاه میشکند بنا بقول مفید انکرو حق نشناسن اخاطه کرده  
غالب شدند بدان هیچ که بجای دو کویان کودیم ز دیدهای ملک

خون دل روان کردیم  
و کمال آن کون معنی لاف و غوغا  
و کمال آن کون معنی لاف و غوغا  
و کمال آن کون معنی لاف و غوغا

صد و نود و سه که اگر کسی کفر صد را با بر حواس خود مقدم برادر  
صد و نود و سه که اگر کسی کفر صد را با بر حواس خود مقدم برادر  
صد و نود و سه که اگر کسی کفر صد را با بر حواس خود مقدم برادر

ارامه طرب احارب دارد که تو هم سلاطین و هو نوساس  
و جمع سان احارب امه  
و در به بکند هند که عدم غرور  
اما در 2 سه شد و در که کار است تمام  
احمد هم حدیث بعد از آنکه ادر زرد مالک  
کوه ام دیار و راره

سج طار الدیم  
و او مروی صد و نه  
طالع اس

اما من حکم طرب الملک  
و کمال آن کون معنی لاف و غوغا  
و کمال آن کون معنی لاف و غوغا  
و کمال آن کون معنی لاف و غوغا



مجلس توبه و توبه

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين  
يا حي يا قيوم  
يا ذا الجلال والإكرام  
يا ذا الشان والكرام  
يا ذا الجلال والإكرام  
يا ذا الشان والكرام  
يا ذا الجلال والإكرام  
يا ذا الشان والكرام

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام  
على سيدنا محمد  
وآله الطيبين الطاهرين  
الطاهرين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

الحمد لله رب العالمين

المجلس الرابع در وزيات كه ميشود يك منبري ميكذارند در محرابي  
كه هزار مقواط يعني هزار پله دارد و از هر پله ناپاله ديكر پانصد سال  
راه ميآشد و جناب خاتم تشريف ميبرند بوعرشه آن منبري نشيند  
امير و مملكت يك پله زيودست ان جناب مي نشيند كه در اين بين ها  
فراي ميكند انهارا الناس چون محمد در آمد نيا مجموع كارهايش را ميآيا  
و اكذار باراد و اختيار خود كاري نكود و فاني در امرها شده ما هم مرغا  
جميع كارهاي خود مان دبا و كذا شستيم و زمام اختيارها بدست او داديم  
پس كيلا بهشت و دوزخ داي او و در نزد آن جناب و عرض ميكند  
كه هر كدام اينها مي به بهشت ببر و هر كدام اينها مي به جهنم اين كيلا دهد و  
خاندانست بدست تو بعد از ان منادي ندا ميكند در هر چه محنت  
جواري رسول الله كجا ايند انهارا كه ياري پيغمبر كردند از ميان انان  
همه مرد چهار نفر برمي خيزند يكي از انهارا سلمان است دويم ابوذر  
غفاري سيم مقداد است چهارم عمار است اين است كه فرمودند  
وقتي كه خاتم انبيا از دمار دنيا رحلت فرمود همه مردم مرده شدند  
و از دين برگشتند مگر همين چهار نفر از ناس بعد رسول الله

مجلس توبه و توبه



آن رتبه در وقتی که خاتم انبیا در دینیا میخواست عداوت  
 در میان آنها خود ببیند و سلمان را با اباذر برادر کرد ایند و مقدار  
 با آنها و در حق مقدار فرمودند که مقدار بمنزه کوهی است از هن  
 که احدی نمیتواند در ایمان او رخنه کند و خللی در او بیند از خلا  
 بعد از آن منادی ندا میکند که این جواری امیر المؤمنین گنجیند آنها  
 که بایری وصی پیغمبر نمودند چهار نفر بر وایتی شش نفر انجباری  
 خیزند اول از آنها محمد ابوبکر است و این محمد ابوبکر روزی آمد  
 بر قبر ابوبکر پشت پائی بر او نه و گفت مرا عاری آید که مردم مرا  
 فرزند تو بخوانند بلی ای خداوندی که چنین قدره کامله داری  
 چرا که از اب دیر بامروارید اب دیر پیرون می آید و خواست که صلب  
 چون تو کافری من موافق را پیرون آورد و حضرت اسم او را در دیوان  
 فرزندان خود نوشته بودند و مکرتری فرمودند که محمد از من است  
 خوب این که حضرت میفرمودند محمد از من است یعنی چه معنیش  
 چه چیز است العباد بالله حضرت که با ما در او انکرده بود که  
 مکرر میفرمود محمد فرزند من است چون ان صفات حمیده

تلخ و شور

و اخلاق پسندیده خود امیر المؤمنین در او بود از و میگوید و ظهور  
 میفرمود ازین جهت حضرت میفرمودند که این فرزند معنوی من است  
 حضرت را و در مصر حاکم گشت کردند و معاویه ملعون هم و ابلی که  
 عمر و عاص را فریفته نمایند او را و بخود نمایند مصر را بجا و او کرد  
 عمر و عاص هم رفت در مصر محمد را بخا بود آمد نزد معاویه  
 لشکر او گرفت و برداشت و رفت اول محمد فلان کرد از مصر  
 او را گرفتند بعد از آن حاکم کرد که اتش افروختند و بعد از آن  
 یک چهارم را آوردند و او را کشت و شکش را پاره نمود و محمد را  
 در میان شکم حمار گذارد و او را در اتش انداخت و وقتی که خبر  
 بحضرت امیر رسید حضرت از برای محکم فاتحه گرفتند سر قفا  
 عزاداری برای او کردند و سهل است نوشتند بجا و دوستان  
 خود که محمد ابوبکر را شهید کردند شما هم مجلس فاتحه بجهت او بگیرید  
 ان قدری که حضرت در روزی که ابوبکر از دنیا رفت مسرور شدند  
 همان قدر در روزی که خبر کشتن محمد را آوردند مهوم و محزون  
 شدند پدر این پسر اینها هم می شود که کسی به پدر خود خوش فرزند

نکند که پدر من فلان کس بود بعینه حکایت کو سب می شود و آن  
 همنایا و مثل این میماند که بگو سب بگویند دلش چه طور شده  
 است چرا دلش کم است او بگوید هم سایه مایک ریشتی دارد تا  
 کماوست گفت بیال خویش ناید کرد پروانه بیال دیگران نتوان  
 پریدن حکایت فرزند نوح دانستندی که اقل نوح هر چه او را  
 بیهوش کرد نیامد در میان کشتی تا بعد از اینکه بکوه بالا رفت  
 و آب آمد او را گرفت از کوه افتاد بدنش پاره پاره شده بود سر  
 و دستهایش روی آب با نری میکرد فرو میرفت و بالای آمدن نوح  
 دلش سوخت آخر در ظاهر فرزندش بودند نه عرض کرد پروردگار  
 تو وعده نمودی که متعلقان و منسوبان مراد آب غرق نکنی  
 خطاب رسید ای نوح اِنَّهٗ لَیْسَ مِنْ اَمَلِکَ وَتَعْمَلُ غَیْرَ صَالِحٍ اِی نوح  
 این فرزند تو نبود هیچ دلت از برایش نشوز خلاصه و یکی دیگر  
 از کسانیکه از جابر منچیزند او کس قرن است مناسب است حکایت  
 او را مبسوط ذکر کنیم روزی از روزها جناب خاتم نبیا صلوات  
 و سلامه علیه و رابعه تشریف داشتند حضرة متصل مثل کسی که

استقام در ایام خوشی نماید دماغ مبارک را بالا میکشیدند و استقام  
 مینمودند مردم دیگر که ملتفت نبودند که جناب امیر خوب مؤادب  
 پیغمبر بود عرض فدایت شوم بارسول الله تو که بوی بد استقام نمی کنی  
 چون از خصایص پیغمبر بود که بوی بد استقام نمی نمود حضرت فرمودند  
 یا علی اِنِّیْ لَاشْتُمُّ رَیْحَةَ الرَّحْمٰنِ مِنْ قَبْلِ اَیْمَنْ یا علی پدرستی که من بوی  
 خدا را میشنوم از همین حال پیش ازانی است که اولیس قرن بدینا پاید  
 هنوز متولد نشده بود حضرت میفرماید بوی رحمن را می شنوم معنی  
 او این است که او چنین کسی است که صفات نیکو و اخلاق الله از او بروز  
 میکند و فانی فالتی می شود و وجودش فانی در امر حق می شود من بوی  
 او را که میشنوم مثل این است که بوی خدا را میشنوم و در این عالم هم هر  
 چیزی یک بوئی دارد این میوه ها و کلها و علفها و گیاه ها هر کدام بوئی  
 دارند اگر کسی نزد الحسن باشد این خلائق را هم میشنود بویهای ایشان را  
 اگر کسی تکیه بر نخوت دارد بوی او را که مردم میشنوند از و فلان میکند  
 این اولیس قرن خدمت حضرة نرسید یک مادر پیری داشت که اولیس  
 خدمت او را می نمود و خادم او بود و شوق بسیاری داشت که خدمت



حضرت بوسد و مادرش را و اذن نمیداد تا آنکه از ویس اولیس الحاح کرد مادرش  
گفت خیزند برو و لیکن اگر متحد در خانه نباشد اینجا نمان و معطل مشو و رد  
بر کرد ای حالایک چنین خیزیدی کسی سراغ دارد که باین قسم اطاعت بکند  
و مادر کند و ویس آمد در مدینه در خانه حضرت سراغ گرفت حضرت  
در خانه تشریف نداشتند با و گفتند بمان تا پیغمبر بیاید گفت از مادر  
اذن ندارم بر گشت وقتی که حضرت تشریف آوردند و فرمودند ای  
ام سلمه بوی ویس قرن را می شنوم اینجا آمده بود عرض کرد فدایت شو  
من که او را نمی شناختم باین جوان آمده بود اینجا شما را می شناسد تشریف  
برگشت و گفت چه فایده که از مادر اذن ندارم بمان بلی گفت سالها  
باید که تا یک مرد حق آید بدیده بوسعیدما از خراسان یا اولیسی از قرن  
حضرت فرمود من آن خدائی که مرا بهدایت و رسالت بر خلق فرستاده  
همین اطاعت مادرش که را و گفت بود آنجا نمان و فرمان برداری و اگر خود  
توانی بهتر از این بود که بماند و ملزیمت کند حضرت بیک روزی بعمر  
فرمودند که اول کسی که او را می بیند تو میباشی هر وقت که او را دیدی  
سلام مرا بیا و برسان خیلی مرتب است بعد از آن در احوال خود را هم دادند

و فرمودند با دیده خلعت او باشد در سالی که عمر می کند بود اهل قرن هم آمده  
بودند و حال اولیس را پرسید استیجاش استیجاب کردند گفت کیست پسر  
مرتبه رسیده است که خلیفه احوال او را پرسید گفت حالایک بودید بنم  
باتفاق شما هست یا نه گفتند بل در مسجد حنیفاست عمرت را و آمد و بر  
او سلام کرد و خواست که زهره فروشی کند گفت خوشا باحوال تو ای ویس  
پشت باقی بدینان زده فارغ گشته ای کاش یک کسی بود که این خلافت را  
بدو قرص نان از من می خرید تا من هم آسوده میشدم و ویس گفت اگر طاعت  
بیتقوها کن هر که میخواهد بر دارد بعد از آن گفت ای ویس پیغمبر تو را  
سلام رسانید و این خلعت را هم برای تو داد و ویس گفت ای عمر کسی مرا نمی  
شناخت حالا معرفی کردی و مردم دیگر دست از من بر میدارند بحجت  
اولیس بخاتم انبیا این قدر بود که در خنک بدید که خاتم انبیا دندان مبارکش  
شکست خبر آوردند از ویس سنک برداشت یک دندانش را شکست  
بعد از آن شخصی که پیغام آورده بود پرسید که داند دندان پیغمبر شکست  
گفت نمیدانم و ویس یک دندانش را می شکست میگفت شاید یک دندان  
دیگرش بوده تا آنکه همه دندانهای خود را شکست این قدر بحجت برخاست

داشت ابن عباس میگوید که در جنگ صفین که حضرت یحییٰ بن محمد بن علی  
 میردند در مجلسی که سرور المؤمنین مذکور است که جناب مولای متقیان  
 در موضعی از مواضع ذی قار نشسته بودند و بیعت از مردم میکردند  
 و فرمودند امروز هزار نفر از جناب کوفه خواهند آمد و بیعت خواهند  
 کرد با من از جوان و دل ابن عباس میگوید که من مضطرب شدم و ترسیدم  
 که مبادا آن گروه کم و زیاد می واقع شود و امر بر ما پایشان کور و چون  
 این گروه وارد شدند همه را شمردم و چون بنهصد و نود نفر رسیدم نظر  
 آمدن ایشان منقطع شد و مرا اضطراب من افزود گفتم سبحان الله ایها  
 غرضان حضرت چه بوده که چنین فرموده که حضرت از میان خیمه جدا  
 زدند یا بن عباس و الله ما کذب و لا کذب فرمودند ای بن عباس  
 تعجب میکنی من هرگز دروغ نگفتم پس شخصی از در و دریدم که می آمد  
 چون نزدیک رسیدم دیدم مردی است قبا ی پشمی خشن پوشیده و کمر  
 بندی از لیف خرمای بر کمر بسته است و شمشیری بر کمر بسته است و چوبی  
 در دست دارد و شتاب بر چوبش نصب کرده است و محال آمد به نزد  
 امیر المؤمنین و عرض کرد دست خود را دراز کن تا بیعت کنم حضرت

فرمودند تو کیستی گفت او کین قرنی حضرت فرمودند پدیده توئی اولین  
 من در روز است در اینجا مانده ام انتظار تو را میکشم و آخر هم در جنگ صفین  
 شهید شد بعد از آن منادی ندا میکند این جواری الحسن و کس از جای  
 بر میخیزد بنفوق و ما نشان بعد از آن فریاد میکند این جواری الحین هتاد  
 دو نفر از جای بر میخیزند ای میل داری که قدری اشک بریزند برای سید  
 الشهداء ای اما زدی که با کفن خون چکان زخاک ال علی چه شعله  
 الش علم خرنند میدانید یا دان سید الشهداء و جواری اینجا بکیان  
 بودند اولی از آنها حر بن یزید ریاحی بود مناسب است احوال او حدیثی  
 بهتر از این سراغ ندارم در باب کوبه فاضل مجلسی در بحار الانوار  
 ذکر میفرمایند که یک وقتی در مشهد مقدس یک روضه خوانی عزت  
 در بالای منبر اول شروع کرد فضیلت و ثواب کوبه را ذکر کردن این  
 قرار است اول مرتبه فضیلت و ثواب کوبه را ذکر میکنند که اول مردم  
 بدانند این عملی که میکنند ثوابش چه چیز است گفتایها الناس از حیا  
 همین مرتبه شریف مذکور است که فرمود که هر که بنشیند در مجلس  
 عزای جدم حسین و بر آن مظلوم غریب کیره کند خداوند عالم گناه



کپره و صغیره و ابرامی آمیزد و دیو ککاه بر او باقی نمی ماند یک عالمی در پای  
 مینر نشسته بود احمق خرنادانی بود اگر عالم بود چنین حرفی نمیزد گفت پس  
 کن ای اخوند این نامربوط ها را مگو مردم را جری میکنی در معصیت هر  
 حدی بی که در این کتاب کهنه های پندید بالای مینر میگویند هر کن  
 کر لیتن بر حسین این قدر ثواب ندارد آن اخوند ذاکر هم ساکت شد  
 آن عالم بر خواست رفت و مردم هم متعرق شدند نگذاشتند روضه  
 خوانده شود و هم از مینر بزی آمد شب که شد آن عالم در عالم رؤیا  
 دید که صحرای قیامت است و خلق اولین و آخرین در آنجا جمع شده  
 اند و خورشید در بالای سر آنها ایستاده است و زمین مثل گوی  
 حدادی است پاکه میکداری مغز سبز بپوش می آید و همه زبانهای مردم  
 ایشان پیر و ز آمده نگاه کردند در طرف راست محشر حوض کوثر است  
 سه نفر ایستاده اند و مردم را آب میدهند و هم لایسونا السواد  
 لکن سیاه پوشیده اند این عالم پرسید اینها کیستند که مردم را آب  
 میدهند گفتند آن دو نفر مرد علی و حسن و آن زن سیاه پوش  
 هم فاطمه زهرا است انعام پیش رفت که فدای شما کردم قدری آب

بمن بدهید که از تشنگی هلاک شدم که جناب فاطمه بانک و فیروز برادر  
 زد که در شربت توان نیستی که میگفتی گیر بر حسین این قدر ثواب  
 ندارد حالا از تشنگی میر تا چشمت کو بشود حکایت سید الشهدا  
 کسی سر در نمی آورد شخصی جیب این مظاهر را در خواب دیده  
 گفت خوشا بسعادت تو ای جیب که دیش سفید خود را بخون  
 خود خضاب کردی و این فیض عطاوار را یافتی جیب گفت یعنی  
 شما ها هم چرا شک میبرید همین که شما میروید در پای ذکر  
 مصیبت حسین می نشینید و میگویند ثواب او مثل این است که  
 در رکاب او شهید شده باشید چون نام جیب را بر دم و قرار  
 این دو سیاه هم شده است که این نسخه شریفه را بترتیب ذکر  
 نمایم لهذا مناسب است که شهادت جیب این مظاهر و مسلم این  
 عویسه را بعرض اجاود وستان بوسانم شاید این دو سیاه را  
 بدعای خیری یاد کنند در روز عاشورا جیب و مسلم هر دو  
 خدمت حضرت آمدند هر کدام میگفتند اقامه را بخانه بده  
 بمیدان برویم چون مسلم این عویسه بزرگتر بود جناب امیر <sup>منین</sup>

او را برادر خواندند و بر دایمی نمود و پنج سال از عمرش گذشته  
 بود. مسلم آن است که از فرط عجم یافت از باب تو قرآن تعلیم  
 کترین بنده ام ای بنده تورا عیسی مریم و موسی کلیم تا نگویند  
 که یحییای جوان و نوجوان کرد بحیوان تسلیم تا نگویند که شد  
 قربانی در جوانی خلفا بر هم تا نگویند که قربانی پیش ربیت  
 مقبول خداوند کریم. قسمتی هست در آن پیران که کوشود  
 فیض شهادت تقسیم از حضرت اذن گرفت روانه میدان شد  
 با آن پیری پنجاه نفر را گشت و افا در فریاد کرد اد رکنی یا ابا عبد  
 سخت دیدم دلها سوخت پیاد بیا و بر دایان نیزه صالح این  
 و هب بر پهلوی افانزد همین که صدای استغاثه مسلم بگوش  
 حضرت رسید حضرت با حبیب این مظاهر برایش آمدند  
 هنوز مرقی داشت حضرت فرمودند ای مسلم جمعی از یار  
 ران ما را اجل در یافته و طایفه که زنده اند انتظار آن میبرند  
 غم مخور ما نیز در مبدم و پی در پی بتو خواهیم رسید مسلم که  
 این سخن شنید دیده باز کرد و بستی بر روی حضرت نمود که با

بر تان حال عرض کرد. ای خوش آن داهی که در روی چون تو همراهی  
 بود. حبیب این مظاهر گفت ای مسلم اگر میدانستم که بعد از تو زند  
 خواهم ماند التماس وصیتی میکردم میگفتم وصیتی بکنی مسلم  
 گفت التماس وصیت من بتو آنست که دست از دامن این مظلوم  
 برداری و در باریش جان نثاری کنی پس از آن سرخ و خوش  
 بشاخصار جهان پرواز کرد حضرت برگشتند دیدند یک طفل  
 از خیمهای حرم بیرون آمد عمامه عربی بر سر و نیزه در دست  
 دارد که روی زمین میکشد آن قدر قوه ندارد که آن نیزه را  
 بلند کند حضرت حبیب این مظاهر را فرمودند این طفل کیست  
 بمیدان می رود عرض کرد افا فرزند مسلم است حضرت فرمودند  
 برو مگذار بمیدان برود شاید مادرش رضایتناشد آن طفل  
 و یک جواب حبیب را نداد خودش آمد خدمت حضرت عرض  
 کرد افا فرموده بودید شاید مادرش رضایتناشد افا فقی  
 که از خیمه بیرون آمدم شمشیرم را مادرم بر کمر بست و  
 او بدستم داد روانه میدان شد آخر سر او را بریدند در میان

در میان  
 را از آنها ده



خیمگاه انداختند بعد از آن حبیب بن مظاهر روانه میدان گردید  
و پیری بود که ن سال و تمام قرآن مجید را از حفظ داشت و شب  
یک ختم قرآن میخواند آمد در میان میدان فرمود انا حبیب و آتی  
مظاهر و قاریس الجباء ولیث قسور سبط رسول الله ابی نصر  
یا شتر قوم قد اتوا بک منکر پس آن مرد پیر جهاد کرده ناشصت  
دو منافق را بنیران فرستاد که ناکاه مردی از بنی تمیم نیزه بر  
پهلوی وی زده که از مرکب در غلطید خواست که بر خیزد  
حبیب بن ابی نمیر شمشیری بر سر آن بنر کوار زد که از مرکب در غلطید  
بر و در افتاد سخت دیدم که در غلظت آتش بخوار آید و بداند آن نیزه  
که صالح بن وهب بر پهلوی نازنین افازد بعد از آن سر حبیب را از بدن  
جدا کردند سر تقهار و زخا شورش را سر از بدن جدا کردند یکی و هفت  
عبد الله کلی بود یکی هم حبیب بن مظاهر بود و یکی هم کلکون کفرن  
صحرای کربلا باقی شهدا را روزی اند هم سر از بدن آنها جدا کردند  
و قتی که سرها را آوردند از برای ابن سعد گفت یکسر پدید آیدست  
به بینید چه شده است من فردا جواب پسر زباید را چه گویم خیمه

و حبیب در تمام طفولیت  
با مظلوم که از اجداد الف  
داشت که در خفا آن  
حضرت قدم میگذارد خاک  
قدم آن جناب را بر میداشت  
و در دیده میسازد و در شهادت  
و در تقصیر آنکس را می بخشد  
حضرت طاهر شد یک مرتبه  
در شهادت عباس و شتر  
دیگر در شهادت حبیب بن  
مظاهر

مسلم گفت ای امیرد یرو و من دیدم چسب را یک طفل را مد فون  
کرد که نام سر او در بدنش باشد همین قدر بداند که سر آن طفل  
مظلوم را هم از بدن جدا کردند مذكور است که بدیل سر حبیب را  
که جدا کردند در جانی محفوظ ساخت و بعد از اینکه جلت تمام  
آن سر را بگردان اسبش او تحت و روانه مکه شد که انجاد و سی  
داشت که دشمن حبیب بود سر را با و بنماید قضا را پسر حبیب  
در دروازه مکه نشسته بود که بدیل در رسید پسر حبیب پرسید  
که این سر کیست بدیل ندانست که او پسر حبیب است جواب داد  
که این سر حبیب بن مظاهر است که در کربلا او را رسانیدم آن  
پسر چون این را شنید بغرّه از پرده دل کشید و غش نمود چه  
احوالی داشت جناب سید بتجاد زین العباد و شفیع یوم القنادر  
که چهل منزل سیر برده پدرش را بر سر نیزه کرده بودند و شهر لشکر  
و دیار بدایر میگردانیدند بعد از آن مذكور است پسر حبیب  
با آنکه هنوز مجذول و غریب بود سینه بود سنگی برداشت و بر پیشانی  
زد که مغزش برایشان شد و از مرکب در افتاد پسر حبیب

سرهای از گردن اسب باز کرد و بر دپرون مکه در مزاری که حال  
مشهور است بر اسب الحید است مدفون گردانما حید باز رود  
سرش را بیدن ملحق کرد ند دیگر چوب کین بر لب و دندان  
نزدند کیفیت سر حسین

قال الله تبارك وتعالى ان المنافقين في الدرك الاسفل نار اخلاوند عالم جل  
شانه زبانهای ماکه قابلیت ندارد و قاص است که نام او را جاری کنیم همه الوده  
بمعصیت میفهماید در دم مبارک شیم خود ان المنافقين في الدرك الاسفل نار  
بدان ای عزیز من که اعتقاد بوجود بهشت و نار و عرش و معاد اینها از خویشت  
دین است از بدیهیات دین است کسی که منکر بهشت و دوزخ باشد بغض با  
و اعتقاد نداشته باشد کافر و نجس است خلایق عالم بهشت و دوزخ را مقادیر  
یکدیگر خلق کرده است مواجعه یکدیگر بهشت عالم علوی است بالاست درین  
عالم سفلی است پایین است و سقف این دنیا آسمان دنیا است که آسمان اول باشد  
که سقف روی زمین است و سقف بهشت عرش پروردگار عالم است و  
دوزخ هم بفرموده جناب امیر المؤمنین که یهودی خبر دادند در زیر هفت طبقه  
زمین ملکی است و پای آن ملک بر روی خروسی است و پای آن خروسی بر  
روی کاهلیت و پای آن کاهلیت بر روی ماهی است یعنی بر پشت ماهی است  
و انجا پائین تر جهنم است و این هم عزیز من چیزی است محسوس است شخص  
ثقل و سنگینی هم میسازد برین میروند هر چه سبک می شود و بجز می شود بیا  
میرود در بهشت انواع و اقسام طعامها است شرابها الباسها حلیها است



درجه نهم هست در بهشت نه فها هست از شیر و انکین درجه نهم نه فها  
 هست از قوم و جمیع در بهشت حور و علما هست در دوزخ مار و کژدم  
 هست اهل بهشت زینت میکنند حدیث است اهل جهنم هم زینت میکنند  
 حلیم فیها حدید و کیا ستم فیها سدید اکثر از آن در دست آنها میکند  
 معصوم خبر میدهد که نکین آن اکثر چه چیز است در بهشت هر چه بالا  
 تر میرود در چه نادر چه مقامش بلند تر است نیکوتر است درجه نهم هم  
 از در که نادر که عذابش سهل تر است چنانکه فرمودند که اگر از در که زیرین  
 بیاید پیاورند این شخص از خواش میبرد و نصاری یک طبقه بالاتر از  
 یهود هستند گروه نصاری با پیغمبرها معقول سلوک کردند و یهودی یک  
 طبقه پایین تر از نصاری است و این دو پیغمبر قبول ندارند عیسی و پیغمبرها  
 و نصاری یک پیغمبر قبول ندارند و خاتم انبیاء را بسیار ازین کردند و  
 بت پرست میان نصاری و یهود است و منافق پایین تر از یهود است یک  
 طبقه پایین تر است بنص این سر پله های ان المنافقین فی الدنیا و الاصل  
 نافرمانی چند قسمند یک قسم منافق در دین هستند در باطن کفر و نفاق  
 دارند ولیکن در ظاهر از دین همیشه شریعت اقل را بزبان میکنند مثل در

خاتم انبیا که در باطن کافر بودند و در ظاهر خود را مسلمان کردند چه قدر از  
 خلق خدا را بضالت انداختند در این زمان هم تالی آنها هستند جماعت صوفیه  
 که اعتقاد به بهشت و دوزخ معاد ندارند حتی اینکه شخصی از حاکم گفت سبب  
 اینکه اهل بهشت هر چه از میوه های بهشت بخورند سیر نمی شوند سبب این  
 که صورت دارد اما ماده ندارد چیزی بنظرشان می آید اعتقادات فاسد  
 دارند و یک منافق دیگر نفاق در دین ندارد لکن در میان مسلمانان نفاق  
 میورزد این چنین کسی کافر نیست لیکن بدامی است حدیث است در  
 روز قیامت که محسور میشود و چنین کسی دور دارد یکی پیش و یکی پس  
 و دوزبان دارد از آتش و در میان اصناف اهل بهشت سه صفت است که  
 باعث علو مرتبه است و سه صفت است که باعث پستی در که جهنم است  
 اما آن صفت خوب این است در صبح هوای سرد و وضو و سیراب ساختن  
 چند مشت آب بر روی ندامت که دست نمالیده است یک شستن خست  
 میشود و انتظار صلو بعد صلو یک نماز را بکند و انتظار بکشد که  
 وقت داخل شود نماز دیگر را بجای آورد و در نصف شب نماز بکند و  
 مرد در خواب باشند و باعث پستی در کرات هم یکی این است که کسی مرد را

بضالات بیندازد ایشانرا از راه شریعت بیرون ببرد چنین کسی را با  
 مردانش بجهنم میبرند اینها میگویند رَبَّنَا ارِنَا الَّذِينَ اضَلَّامِينَ الْجَنِّ  
 وَالْإِنْسِ نَجْعَلُهُمْ نَحْتِ أَقْدَامِنَا لِيَكُونُوا مِنَ الْأَسْفَلِينَ شیطان میگوید فَلَا  
 تَلُومُونِي وَلُومُوا أَنْفُسَكُمْ مَا أَنَا بِمُصْرِخِكُمْ وَمَا أَنْتُمْ بِمُصْرِخِي فَرَادِيرِ سِدْرَتَا  
 الْإِفْ كَفَرْتُ بِمَا أُنشَرُكُمْ مِنْ قَبْلِ عَرَضٍ میگردانند از جن و انس پروردگار اینها  
 بما انکساینکه ما را فریب دادند تا آنکه اینها را در زیر پای خود بیندازند  
 نَحْتِ أَقْدَامِنَا وایشان را با مال کینم تا آنکه فرو روند و عذاب ایشان سخت تر باشد  
 و اگر است در قیامت که مردم با خبر میشوند از احوال خودشان سگ میگوید  
 الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَنِي كَلْبًا وَلَمْ يَجْعَلْ خَيْرَ تَرَا حَمْدِ مِيكُنْ خَدَا كَمَا مَرَسْتُ كَرْدُو  
 نَكَرْدَانِید مَرَا خَوْك سَك از خوک بهتر است چند صفت خوب در سگ هست  
 سبب پیدا است حقوق دارد قناعت دارد اکثر اوقات کورسته است صفی  
 که در او هست در من نیست ای سگ نفس بهائی یادگیر این طبیعت  
 الْإِسْلَامُ آن کبر پس برو گران صبر نکشاید در می از سگ گرگین کبران  
 خوک میگوید الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَنِي كَافِرًا وَلَمْ يَجْعَلْنِي مُنَافِقًا حَمْدِ مِيكُنْ خَدَا  
 که مرا کافر گردانید و نکر دانید مرا منافق این را بشوید در جانی دیدم منافق

میگوید الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي جَعَلَنِي مُنَافِقًا وَلَمْ يَجْعَلْنِي نَافِرًا لِلصَّلَاةِ وَابْتِرَافِ  
 منافق چند صفت ذکر کرده اند یکی این است که منافق عبد البطن است  
 بخود حدیث است که يك مؤمن يك دوده پرمیکند و منافق هفت گانه  
 بسیار میخورد و یکی دیگر آنست همین که در مسجد می آید قلبش تنگ می شود  
 حدیث است المؤمن في المسجد كالسمك في الماء مثل ماهی است که در آب باشد  
 و منافق و الْمُنَافِقُ كَالطَّيْرِ فِي الْقَفَسِ مثل مرغی است که او را حبس کنند یکی  
 آنست که مالی که با او میدهند خیانت میکند و بعدش وفا نمی کند یکی  
 دیگر این است که بسیار قصی القلب میباشد و چشمشان اشک ندارد  
 معصومی فرماید پناه ببرم بخدا از چغی که خشک باشد معلوم است  
 که بسیار بد است که معصوم پناه بخدا میبرد و از قلبی که مساوی داشته باشد  
 و سخت باشد و يك علامت دیگر میمیز باشد میلان مؤمن و منافق  
 فرمودند همین که نام جدم حسین عز و کدی مذکور شد و پی اختیار  
 اشکش ریخت بدانند که علامت یثتبع و نیکی اوست یا عین ابلیس است  
 فاطمه منها لاین عرو و کوفی گفت در سالیکه بخار و فادله قتل جناب  
 سید الشهدا را دیدم میفرستادم من آمدم در مدینه خدمت جناب پنا



که بلا رسیدم چشم آن حضرت بر من افتاد فرمود ندای عمار کوفه چو خبر  
 داری عرض کردم بخار و شمنان شما را کی است و سیاست میکند  
 ایشان را با قسام خدا بقتل می رساند حضرت فرمود ند خدا رحمت کند  
 بخدا و ابعدا از آن فرمود ندای منهای بگو به بینم حرمله این کاهل را  
 چون گذاردی عرض کردم او را با حوال خود گذاردم او در کوفه بود  
 وقتی که من بیرون آمدم میگوید دیدم امام چشمهایش اشک افشان  
 شد سر را بسوی آسمان بلند کرد و عرض کرد پروردگار ایچشان با  
 حرارت آهن و آتش را میگوید من خواستم سؤال کنم که چرا نفرین میکنی  
 نکردند سطوت امامت مانع شد جرئت نکردم مراجعت کردم  
 بکوفه نزدیک دروازه کوفه رسیدم که دیدم کوبه جلال بخار و شمنان  
 شد عزیز به پنجهزار نفر در جلوش میفشند نزدیک رسید سلام  
 کردم بخار و شمنان بجهت تعظیم من پیاده شد بعد از آن پرسید کجا رفته  
 بودی گفتم بمیدینه گفتم بخدا متا قیم رسیدی گفتم آری درین بین  
 دیدم چند نفر وارد شدند و شخصی را آوردند و گفتند این حرمله  
 این کاهل است بخار و شمنان فرمود که او را با شمشیر پاره پاره کردند و بعد

ازان تن من بخشش را آتش زدند من گفتم بی اختیار سبحان الله بخار و شمنان  
 ای منهای تسبیح خدا گفتن در هر احوال مطلوب است ولیکن در این سبب چه  
 بود کیفیت آن بقصیل گفتم که امام چنین فرمودند بخار و شمنان ای منهای تو را  
 بخدا قسم میدهم که تو این کلام را از میان دولبا امام شنیدی گفتم آری بخدا  
 قسم بخدا کلاه از سر برداشت و سجده افتاد حضرات پیچ میدادند که چهل  
 حضرت با حوال این ملعون را پرسیدند و نفرمودند که عمر سعد و شمر را خبر  
 داری آنها که قطعاً هنوز زنده بودند کویا سببش این بود که این ملعون  
 در روز عاشورا و طفل صغیر را کشت یکی علی اصغر و یکی هم عبدالله  
 بود و صحیح روایات آن است که حضرت هم چنانکه در خیمه ایستاده بودند هنوز  
 بمیدان شریف نیامده بودند که این ملعون یک تیری انداخت بر کوه  
 نازنین علی اصغر هم چنان این طفل در اغوش پدر دست و پا زد مرغ  
 روحش بشاخسار چنان پرواز نمود و بنا بر مشهور حضرت را آوردند  
 در میان میدان با و از بلند فرمودند: اگر بزعم شما من کاهل کار شما  
 نکردم هیچ کاهلی علی اصغر است این ای قوم در هر مذهب و ملتی چنین  
 طفلی کاهل ندارد که ای کرده و غافل ناز پرورم است این سرور سینه

علامه مجلسی منقبتاً از کتب معتبره  
 میخاستم روایت علی اصغر را بنویسم  
 که این ملعون غیلا





و رسول را و پیغمبر را خاتم انبیاء می باشد خوب حالا خیانت با خدا چه چیز است  
 بنده چه طور می تواند با خدا خیانت کند چه قابلیت دارد و چه عز و قدر دارد  
 انسان که با خلاق عالم خیانت کند نوشته اند مفسرین که خیانت با خدا ترك  
 واجبات است و خیانت با رسول ترك مستحبات است مثلاً حج می رود زکوة می دهد  
 خمس می دهد اینها خیانت با خدا است و خیانت با رسول ترك نوافل یعنی  
 ترك مستحبات و مراد از نوافل مستحبات است و می گویند امیر مومنان و مولای متقیان  
 و انکوزمین و اسمان میفرماید اگر بدین مرا از خوار مغیلان فرورند و پان  
 پاره کنند خوار مغیلان درخت او در راه مکه است و بسیار هم بزرگ می شود  
 بطوری که کشته او صد من وزن است و هیچ چیز نمی دهد بارش خوار است  
 پیغمبر از من ترك شود به بینید چه قدر ناگید و اگر حالا شخصی باید بداند  
 کدام از اینها از این معاملات منفعتش پیش تر است آخر ما آمده ایم اینجا بخانه  
 که خداوند عالم میفرماید یا ایها الذین امنوا هل ادکم علی تجارتی یحییکم  
 من عذاب الیم ای آن چنان کسانی که ایمان آورده اید آیا میخواهید شما را  
 دلاکت کنم بر تجارتی که بجات بدهد شما را از عذاب الیم مثلاً اینهاست که  
 تجارت

تجارت می کنند یکی ده نیم منافع می کند یکی ده یک یکی راست راست می شود  
 یکی ضرر می کند یکی یکایک منافع می کند حالا به بینیم کدامها این مستحبات  
 اکیده کدام یک منفعتش و ثوابش پیش تر است مثلاً تصدق دادن فرمودند  
 من جاء بالحسنة فله عشر مثاها کسی که یک دینار در راه خدا بدهد خداوند  
 ده برابر عوض می دهد فرمودند که هر کس شب با وضو بخوابد چنان است که  
 تمام شب را عبادت بسربرد است یک روزی حضرت رسول فرمود کدام  
 از شما هر شب ایجا می کند سلمان گفت که من فرمود کدام یک از شما هر شب  
 ایجا می کند سلمان گفت که من فرمود کدام یک از شما هر روز ختم قرآن می کند  
 سلمان گفت که من عمر هر ختم شد عرض کرد یا رسول الله دروغ می گوید  
 اگر شبها خواب می کند و اکثر روزها روزه نیست و در اکثر روزش نماز می کند  
 می باشد حضرت فرمودند او مانند و شبیه لقمان حکیم است از او سؤال  
 کن تا جوابت بگوید عمر هر سید سلمان هر دو تا روزها سال من من هم  
 سه روز روزه میدارم و خداوند میفرماید من جاء بالحسنة فله عشر مثاها  
 با آنکه ماه شعبان را وصل میکنم ماه رمضان واقایب داری شب من هر شب  
 با وضو میخوابم و اما ختم قرآن هر روز سه مرتبه قل هو الله احد میخوانم و آخر

رسول شنیدم که فرمود مثل تو در میان امت من مثل قل هو الله احد است  
 هر که سوره قل هو الله احد را بکام بخواند چنان است که ثلث قرآن خوانده  
 باشد و هر که دویار بخواند چنان است که دو ثلث قرآن خوانده باشد و هر که  
 سه بار بخواند چنان است که سه قرآن را خوانده باشد هر که زبان تو را دوست  
 دارد ثلث ایمان در او کامل شده و هر که زبان و دل تو را دوست دارد دو  
 ثلث ایمان در او کامل شده و هر که زبان و دل تو را دوست دارد و بدست  
 تو را یاری کند تمام ایمان در او کامل شده حالا میگوئی سبب است و کسالت  
 داری زحمت داری بر چیزی وضو بسانری کفش خاک هم کفایت میکند حاجت  
 خواهی گفت که تحصیل خاک هم مشقت دارد اذن دادند بهمان دشمن که بر تو  
 او خوانده یتیم کن حکایت آن شاگرد است گفت استاد من می ایستم و میدم  
 گفت چه عیبی دارد بعد از آن گفت استاد من میخواهم گفت چه عیبی دارد  
 و هم خالا کار را بر ما سخت نکرشند اگر خود مان کا هل بائیم مرحله دیگر است  
 البته هم همین است گفت آنچه هست از قامت فاسانی اندام ما است دیگر  
 از سنی کیده نماز جماعت است که فرمودند شخص چهل سال در خانه نشین  
 کند بایک نماز جماعت مقابل است ببین منفعت دیگر بدست این می شود

دیگر از سنی کیده ازان گفتن است الله الله چه قدر ناکید در ازان فرموده اند  
 فرمودند کسی که ازان بگوید ازان نماز نما اعلامی و بعد از آن اقامه و بنماز  
 بایستد چهل صفا از ملکه در عقب او بنمازی ایستد و اگر چنانچه ازان بگوید  
 و اقامه بگوید يك ملك و اگر امامه نکوید آن يك ملك هم نمی ایستد و او را  
 مؤذن که از برای خلا ازان بگوید در روز قیامت محشور می شود و وجهه  
 کالقر روی او مثل ماه و یک سر و گردن از جمیع خلائق بلند تر است سنی نبوی  
 متروک شده است بعضی از مردم او را سهل میشمارند مثلا ازان بهتر  
 میخاهی فرمودند کسی که يك رکعت نماز با عطر بگذارد با عطر رکعت بدون  
 عطر مقابل است مثلا انکشته عقیق چه قدر ثواب دارد فرمودند کسی  
 که بلند شود و انکشته عقیق در رو باشد خداوند شرم میکند که در حق  
 او را مستجاب نکند معصوم فرمودند اگر جمیع دنیا از من باشد میدهم  
 بقیمت انکشته عقیق و در دست میکنم و اگر روزی جمع پول نداشتم بایستد  
 که غسل جمعه کنم آن انکشته را میدهم و غسل جمعه میکنم فرمودند اگر گفتم  
 یا عقیق یا فضل من الیف لغيره فرمودند دو رکعت نماز با انکشته عقیق  
 بهتر است از هزار رکعت بدون آن فرمودند من آن انکشته را فضا عقیق



امر بقیقه که محتاج وسائل یکف نمی شود و شخصی را آوردند بنوعی <sup>خوب</sup>  
 امام جعفر صادق که نازیانه بر وزیده بودند حضرت فرمودند ای سلمان  
 اگر انکشر عقیق داشتی و مرا نازیانه بنیزدند حدیث باین قسم است در حلیه  
 المتقین که سلیمان اعمش روایت میکند که در خدمت حضرت امام جعفر  
 صادق در در خانه منصور عباسی پس شخصی را آوردند که  
 خوجه بود حضرت فرمود که ای سلمان به بین انکشرش چه نیکی دارد عرض  
 کردم یا رسول الله حقیق نیست فرمود که ای سلیمان اگر عقیق بود نازیانه  
 بنیزدند و اگر کفتم یا بن رسول الله دیگر بفرمائید فرمود که ای سلیمان  
 انکشر عقیق امان می بخشد از دست بریدن کفتم دیگر بفرمائید فرمود  
 ای سلیمان امان می بخشد از خون کفتم دیگر بفرمائید فرمود که ای سلیمان  
 خدای عز و جل دوست میدارد که بلند کنند بدعا بسوی او دستی را که  
 در آن نیکن عقیق باشد کفتم دیگر بفرمائید فرمود که عجب دارد از دست که  
 در آن نیکن عقیق باشد چگونه خالی میماند از در هم و دنیا را کفتم یا بن رسول  
 الله دیگر بفرمائید فرمود که نگاه داری از آدی است از هر بلای کفتم یا بن رسول  
 الله دیگر دیگر بفرمائید فرمود که این میگوید انداز فقر کفتم یا بن رسول الله

روایت کنم این حدیث را از جدت حسین بن علی و از پدرش امیرالمؤمنین  
 فرمود بلی فرمودند امیر مؤمنان نماز کیسکه انکشر عقیق در دست داشته  
 باشد بر نماز غیر عقیق بچهل درجه زیادتى دارد عجب بنود که همه انبیا و  
 و اولیاء و در دست داشتند و همچنین خاتم انبیا آن وقتی که در حال احضا  
 بودند امیر مؤمنان را طلبیدند و انکشر مبارک را از دست

افان صبح بخواب

نفل نمودند که در وقتی که این حمام عضه الدوله دیلی ساخت قبره بارگاه  
بنحفا سرفرا و خود عضه الدوله هم نشسته بود و علما را طلبید یعنی سید مرتضی  
و سید خدی علی الله مقامهما و در ایوان و سخن مقدس نشسته بودند که این حکم  
شروع کرد فصدیه که ساخته بود خواندن که اول مطلعش این است با صاحب  
القُبَّةِ الْبَيْضَاءِ عَلَى الْبَيْتِ خَلَّاهُ طُولُ دَارِ نَا انکه این شعر را خواند و  
سَلَفًا عَدُوًّا يَعْنِي دُشْمَنِ تَوْخُونِ حَيْضِ و از پس او می آید اینها را که  
گفت سید مرتضی فرمودند به نغمه که پس است این قسم سخنان سالیسته  
این مجلس نیست شب که شد سید مرتضی در خواب رفت انجانب خوابش  
آمدند یعنی در عالم رویا دید انجانب را سلام کرد حضرت و از او گردانیدند  
عرض کرد افان دایت شوم چه نصیحتی کرده ام فرمودند چرا با مدح ما  
نغمه کردی اگر میخواهی که از تو راضی گردم میباید بروی و از او محل حاصل  
کنی همین آن میباید بروی از خواب بیدار شد آمد در منزل بن حمام او  
هم همین خواب را دیده بود که بمنزل سید نودی نا او پیایند

بناظر مؤلف

چند طایفه هستند که اینها جوع دارند و هرگز حالت سیری و شبع از برای  
انها نیست اول از آنها کسانی هستند که صاحب مال هستند که هر چه بانهان  
و بدهند شبع و سیری از برای آنها نیست اگر تمام روی زمین ربع مسکون را  
در نظرند در آورند آن وقت میخواهند در آسمان هم تصرف داشته باشند  
بمکومت روی زمین هم قانع نمیشوند نشنیدید حکایت نمرد را که با شما  
بالادفت که تیر بخدای میزدند از هیچ ملنگت نمی شوند که اینها برای  
چرا این عالم آمده اند مجموع اهل حسن شده اند و شب و روز در مشقت  
و زحمت خود را انداخته اند بجهت جمع کردن جمادی که طلا و نقره باشد  
این جماعه هرگز سیری نمی شوند مگر آنکه خاک آنها را سیر کنند در وقتی  
که اسکندر ذوالقرنین روانه ظلمات شد رسید در یک مکانی دید جمعی  
از مردمان سفید در آنجا هستند و یک نودبانی هم در آنجا گذارده بود از آن  
نودبان بالا رفت دید یک شخصی بر روی تخت نشسته و متصل چشمش  
و نگاهش بآسمان است و لیش را با اسکندر کرد و گفت این ذوالقرنین  
روی زمین نودا بس نبود که بظلمات آمدی بعد از آن یک پاچه سنگی  
برداشت داد با اسکندر و گفت این سنگ را یکبار هر چه این سنگ را سیر کرد

صاحب الامر را که سیر کرد  
تا گرم نشسته در راه

در کتاب شهاب  
در کتاب معصوم بنفای  
ما قبله از آن آدم و در خانه طلا داشتند  
بناظر مؤلف

بخدای ابراهیم



تو را هم سیر میکند این را گفت و خواش شد اسکنده آن سنگ را برداشت  
 و آورد در تر از و گذاشتند هر قدر سنگ آوردند مقابل او نشاندند آخر خضر  
 در میان لشکرش بود حکیم بود گفت یک مشت خاک آوردند و ریختند  
 در یک کبه و ترازو آن وقت میزان شد و مقابل شد خضر گفت این موعظه  
 فعلی است بنو کرده است یعنی تو وقتی سیر میشوی که دهانت پر از خاک  
 و خودت با خاک یکسان شوی و دیگر از کسانی شمع از برای آنها نیست  
 بواسطه آنکه علم که حدیث نداشتند از این جهت است که هر مطلبی که می فهمد با  
 سیر نمی شود میخواهد مطلب دیگر بفهمد و باز یک کسی هم میرسد که با  
 دست اوست فهمش پیش از آن است او را کس پیش از اوست هم چنین  
 متصل بالا میرود تا وقتی که میرسد به علم خدا که علم ذات صفات احدیت است  
 سیم را ش است که آن هم شمع ندارد هر چند با او بدهند باز میخورد و سیر  
 نمی شود مثلا اگر صد هزار خر و هزارهیزه بپزند با سوزن باز یک خر و هزارهیزه  
 با او بدهند بگویند کافی است تو را یا باز میخامی میگوید بده این است در  
 روز قیامت بعد از اینکه خداوند عالم این همه عاصیان را جمع کند و  
 میریزد بعد از آن میفرماید هَلْ اَمْتَلَيْتُ اِذَا سِرْتُمْ دِي مِیگوید نه پروردگار

آن سید سق که وقتی با جی  
 در پایانی بقا از سق  
 گفت چشمش را دیدار  
 با قناعت برگرد با خاک کن

اگر هست باز هم بده نباید چنانچه زمین است که از آب باران سیر نمی شود در  
 طوفان نوح چه قدر آب آمد که چهل ذراع از سر کوه های بسیار بلند گذشت و  
 همه را زمین بلع نمود پنجم هزاران هستند که از جماع کردن سیر نمی شوند بگوئی  
 جوائی بود در عصر حضرت موسی مادر پیری داشت او را در هودج نشانیده بود  
 و بالای ناقه سوار کرده بود و میرفت در پهن راه بموسی برخورد عرض کرد یا نبی  
 الله این مادر من دایم الاوقات مریض است نمیدانم چه مرضی دارد حضرت  
 فرمودند برو شوهرش بده عرض کرد یا نبی الله این پیرا هست و مریض است و شش  
 سفید شده است کمرش خم گشته است باز حضرت فرمودند برو شوهرش بده  
 تا سه مرتبه مرتبه سیم مادرش گفت مادر جان تو بهتر میدانی یا بنمبر خدا  
 ششم نگاه کردن است که شخص در عالم هر چه را اجناس کند و ببیند یا نه سیر  
 نمیشود هفتم استماع و شنیدن است که هر چه بگویش فرود باز جانی که حرف  
 و حکایتی نقل کنند می رود بشنود و از شنیدن سیر نمی شود و هر چه بر زبان  
 کلکون گفت صحرا را بر اجناس سید الشهدا است که اگر شیعیان عا دام الامر  
 که میکنند سیر نمی شوند و روز بروز شوق ایشان زیاده میشود در کرکیتین  
 مگر نشیدند فخر نه مظلومش چهل سال از برای پدر بن کرامت کرامت فکی

علی الحین اربعین سنه هر وقت که آن جناب میخواست که وضو بپا زند چپش  
که باب می فاد آن قدر که بر میگرد که آن آب مضاف میشد و مکرر میفروود

قَالَ ابْنُ رَسُولِ اللَّهِ عَمَّا نَافَرَزْدَ بِنَعْبَرٍ لَمْ تَشْنُ كُنْتُمْ

قال الله تبارك وتعالى سورة البقرة اِذَا جَاءُوكُم مِّنْ بَنِي اٰلِ هَارُوتَ وَمَارُوتَ  
خداوند عالم در رقم مبارک ششم خود خبر میدهد بحیث خود خاتم انبیا کفایت  
هاروت و ماروت را و خلایق عالم پنج نفر از ملک مقرر آمد بفرمود  
نفر از آنها هاروت و ماروت بودند در وقتی که خداوند بنی نوع انسان را  
خلق کرد اینها که در روی زمین آمدند بنای معصیت را گذاردند و ثبوت  
و خوریش نمودند ملک و قی و عتید که نامه اعمال آنها را با آسمان بالا  
بودند چشم ملک آسمان که بنامه عمل بنی نوع انسان افتاد در مقام حساست  
برآمدند چون در ملک خداوند عالم خلق کرده است که اینها قی و عتید  
هستند در همین و بسیار شخص نوشته اند گفت زیرا که اینها در دنیا و اوقیمین  
از پی در پی و قبول اندر یکین؛ موکلند بر اینکه هر چه شخص تلفظ میکند بنویسند  
و بشهای جمعه بعضی امام زمان میرسانند یک وقتی موسی دید این دو  
ملک را بر اینها سلام کرد گفت سلام علیه که نوشتند سلام علیه که گفت شما

کسر

گفتید نوشته را گیتید گفتند ما ما موریم اینجا میان دو لب تو پیرون بیا  
بنویسیم که حسنا ترا می نویسد یکی سبب اثر امیر و مؤمنان میفرشد به بیت الخلا  
فرمودند ای دو ملک بایستید اینجا قسم بجای خدا که کماهی از من صادر نمی شود  
چنانچه باد ساهان ظاهری خفیه نویس اگر بر ندر روزها نام می کنند اینها هم خفیه  
نویس خداوند هستند خلاص اینها که با آسمان بالا رفتند چشم ملک که بر نامه عمل  
نوع بنی انسان افتاد زبان جباره کشودند از کلام بعضی برآمدند و عرض کردند  
کدامی پروردگار در روز اول ما نگفتم که اینها را خلق میکنی اینها را خلق کردی  
که در روی زمین فساد کنند و سفک دماء کنند قَتْلُ نَفْسٍ تَقْدِيسٌ وَ تَبْسِخٌ بِحَدِّكَ  
ما تبسّخ و تقدیس تو امیکردیم دیگر برای چپ اینها را خلق کردی خداوند  
در مقام تعجب برآمد و تعجب کشید از انسان چون خداوند محبوب خود  
و معشوق خود خاتم انبیا را از خاک خلق کرد و علت غائی بود و وجود عالم  
بطین و وجود او بود این همه در مقام که تعجب برآمد نظر کن در عالم ظاهر  
هم کسی که کسی که میل دارد و علاقه و عشق با او دارد جمیع آنچه متعلق است با  
و اضافه با او دارد دوست میدارد مثلا خانه و محله او را و کسانی که متعلقند  
با او دوست میدارد سگ و گربه خان او را دوست میدارد و بخون میگو



يك سكي را كوشه بود و در دامن خود نشانيد بود و او را پوسيد يكي  
 باو گفت اي بخون اين سگ است بخن است مقعدش را باليش پاك ميكند  
 تو چگونه او را پوسيد گفت بان چشمتي كه من او را مي بينم تو او را مي بيني  
 اين شبان حضرة موليت اين پاسبان كلكه ليلي است اين خلاص چون  
 خداوند عالم جيب خود خاتم انبيا را دوست ميداشت از اين جهت تعجب  
 كشيد از بني نوع انسان فرمود اي ملكه اين معصيتي كه مي بيني بفرزند  
 ادم ميكند بواسطه آن قرة غضبيه و شهويه ايت كه در اينها خلق كرده ام  
 اگر در شما هم خلق ميكردم معصيت ميكرديد اينكه شما معصيت نمي كنيد  
 بواسطه اين است كه من شما را معصوم خلق كرده ام مثلاً بعد از اين كه  
 يك شخصي الت رجولي ش را ببرند و او را خنثي كنند ان بگويد حضرات  
 من در هادام العمر هر كس زنا نكرده ام لواط نكرده ام خواهند گفت اي  
 احمق تو ائت او را ندانسته اسباب او را نداري كه بگني يا آنكه شخصي كور  
 باشد و بگويد حضرة من در مدت العمر هر كس بچشم بزن مردم نگاه نكرده ام  
 خواهند تو چشم نداري كه نگاه كني اگر چنانچه اسباب معصيت فراهم آمد  
 و آن وقت بترسي كروي و پيرامون او نكردي مثل حضرت يوسف خيلي

كار كردي در وقتي كه زليخا او را بود در هفتم خانه او را كرد كه هفت درها را  
 بستند و يوسف خلاصش بود و او را خريده بود ز خريش بود او را يان  
 امر شيع اسراژ نمود بعضي از اوقات او را تهديدش ميكرد بعضي  
 نويدش ميداد از ان جواهر و زرها شادش ميكرد بعضي از اوقات كار را  
 بكوي خود ميكند اي يوسف حال خود را ميكشم كام مرا بر او باو جو  
 هم اينها يوسف خمار كرد گفت كز چه در عالم نباشد ره يديد خير  
 يوسف وار مي بايد بريد با وجود اين يوسف ميگويد وَمَا أُبْرِي بِفَيْسِي  
 إِنَّا النَّفْسُ لَمَّارَةٌ بِالْإِسْوَاءِ لَأَمَّا رَحِمَ رَبِّي مِن تَزْكِيَةِ نَفْسِي نَكَّرَم تَقْصِل مَان  
 هميشه فايل بسوء و بدى است مگر آنكه رحم كرد مرا بر و در كار من يان  
 نسبش را بخودش نداد جناب ايوب بعد از هفت سال كه بيداي كه مان  
 گرفتار شد يك روز در بخوابش رسيد كه خوب صبري كردم در اين چند  
 سال و شكوه نكردم كه در مان حال ابوي در بالاي سرش نمايان شد  
 و او ازى برآمد كه اي ايوب راست است صبر كردي وليكن آن قوه  
 صبر كه بتو داد ميخواهي حاله بپني خداوند يك كرم را بر او مسلط كرد  
 رفت در اندام او و شروع كرد دل او را نيش زدن كه ايوب بچرخ و

فرهاد برآمد و عرض کرد **رَبِّی اِنِّی مَسْتَعِی الضُّرُّ وَاَنْتَ اَوْحَمُ الرَّاحِمِیْنَ** حال این  
صفت خوبی که در خودت ببینی فخر و مباحات مکن و از خودت مدد نوا  
دیگری است شکر کن که تو را مظهر اقرار داد ما است اگر خواسته باشد از تو  
میگیرد و به کس دیگر میدهد این امانت است در نزد تو اگر حسن است <sup>است</sup> امانت  
یا عالم است همه امانت است اگر از تشبیه دار با خودت بگو به بر اینچو از تو  
مهری از تست خلاصه دو فقره در میان ملکه زبان درازی کردن و عرض  
کردند اگر چنانچه آن قوه شهوید و غضبه هم در ماخلق شود و بروی زمین  
برویم معصیت نمیکیم خداوند عالم فرمود خوب شمارا امتحان میکنم  
بروید زمین ولیکن ماکار را بر شما شک نمیکیم هر کار میخواهید بکنید  
ولیکن چهار کار میکند اول شراب نخورد دوم زنا نکند سیم بت پرستی  
نکند چهارم قتل نفس نکند دیگر هر کار که میخواهید بکنید این <sup>ملک</sup> دوازده  
که هاروت و ماروت باشند و طلب شدند و عرض ای کردند آمدند بر روی  
زمین در شهر مین روزها احکام خدا را جاری میکردند بموافقه مردم  
میرسیدند شب با آسمان بالا میرفتند و روزی رفت بود در آن شهر <sup>مس</sup> نا  
زهره بود بسیار و جید و صاحب حسن و جمال بود مرافقه داشت آمد نزد

هاروت و گفت من مخاصمه دارم و خودم از عهده بر نمی آید ام نزد شما که  
هر کس معتقد باشد او را مقهر بفرمائید که با خصم من امر را بگذرانند هاروت  
از مشاهده آن قوه شهوت و شوق او به چنان در آمد گفت من نشنیدم <sup>بشتر</sup>  
پایم که به کس من قتل سامعه دارم گوشم سکین است در آن زمان حجاب هم <sup>ک</sup>  
میان بود این در هر زمان خاتم انبیاء شد گفت او بهر عضو <sup>نظر</sup>ش که افکندی  
بود او از عضو دیگر خوب تر و دخت بر تیر نظر دل بی گمان امان است  
الامان است الامان بعد از آن نظر انداخت بتکرار نظر عاشق جمال و واله  
و شیدای او کردید هاروت گفت ای زن اگر میخواهی که مرافقه تو بموافقت دل  
خواه تو و خواهش خواه تو بگذرد تو میباید مراد مرا حاصل و کام مرا از خود  
اوری زهره اول ابا و امتناعی داشت و گفت قباح نذر نذر ندارد از شما  
که چنین سخنان میگوئید من آمده ام نزد شما که حق مرا بگیری مرا بمعصیت  
میگویی زهره خواست حرف بنزد گفت ضعیفه سخن را طول مده حرف همان  
بود که اول گفتم زهره لا علاج قبول کرد گفت بشرط آنکه در خانه و منزل خود  
باشم خانه خلوتی دارم خالی از اغیار است شب مراد را بجا بیاورد گفت نه  
شب نمی شود چون شب را با آسمان می رفتند قرار دادند که فردا برو دوازده <sup>خا</sup>



بروخواست بخانه مارت رفت و هم چنین تفصیل مایل شد و مارت را که در  
 بخانه او پرود همین که روز دیگر شد مارت بروخواست بخانه زهره رفت  
 دید که همارت پیش از او آمده است آنهم بخاست این دو ملک که یکدیگر  
 دیدند بحالت کشیدند همارت گفت پیا پیشین کاریت دیگر شد من  
 هم بجهت همین کار آمده ام این دو نفر نشند و شروع کردند با او شوخی  
 و مزاح کردن خواستند با او پیانند گفت شما هم مذهب من نیستید  
 اگر میخواهید که من تمکین از شما کنم و کام دل از من حاصل کنید با من هم <sup>ب</sup>مکن  
 شوید گفتند چه کنیم پرده در اینجا نصب بود آن پرده را برچید بقی در زیر  
 آن پرده بود گفت این بت را سجده کنید اینها نگاه بیکدیگر کردند گفتند  
 ما قمار داریم گریب سجده نکنیم با و گفتند نه بت مرا که سجده نمیکنیم گفت پس  
 میخواهید که این عمل را بکنید شما دو نفر مرد هستید من شرم میکنم که این عمل  
 شنیع را با من بکنید آخر چا چه شده پس قدری شراب بخورید تا مجاب و  
 پرده شهر از میان برداشته شود آن وقت کام دل حاصل نمایند گفتند شراب  
 میخوریم شراب آورد آنها خوردند بعد از آن که مست و لا یعقل شدند و  
 نشاء شراب ظهور و طلوع نمود در حالت مسکر و مستی گفت بر چرخید این

بت را هم سجده کنید بروخواستند بت را هم سجده کردند از پس که کوم حش و  
 نشاط بودند اینها در خانه را هم فراموش کرده بودند بربندند در این  
 بین سائلی بدر خانه که چیزی بگوید زهره گفت ای وای حالا ان مرد <sup>ن</sup>پیر  
 میرود و بمردم میگوید که دو نفر فلان و فلان در خانه زهره بودند و من  
 هم در میان مردم بدنام و این حرف بگویش خصم من میرسد و کار من  
 خراب میشود حالا نافرمت غیبت است بر خیزید و این مرد را بکشید  
 حالا مست شده اید و بقیه شهرت بر آنها غالب شده است که چشمها  
 جانی را نمی بیند بروخواستند از عقب آن سائل رفتند و او را هم بقتل  
 آوردند و زهره انکشترا نزد ست آنها پیرون آورد و در دست خود  
 کرد و در آستان رفت که خطاب رسید ای همارت و ای مارت چه شد  
 آن عهدی که شما کردید که معصیت نکنید و طعن بر فرزندان آدم زدن  
 و زبان درازی نمودید در یک روز چهار معصیت کردید اگر او <sup>ب</sup>تمکین  
 میکرد زنا هم میکردید حالا من شمار عذاب میکنم ولیکن میخواهید  
 عذاب دنیا را قبول کنید میخواهید عذاب آخر را قبول کنید اینها چون  
 دیده بودند عذاب آخره شده و سختی را و امیدافستند از این حجت

عذاب دنیا را قبول کردند این است که معصوم فرمودند که اگر یک تنویر  
چهل سال در دنیا التماس کنند و علی الاتصال در این سال بعد از آن  
یک نفر از اهل جهنم در آن تنویر پیدا شدند این از خوشی خوابش میبرد خلاص  
کردند پروردگار ما عذاب دنیا را قبول کردیم خداوند عالم آنها را در  
میان چاه بابل که نزدیک بغداد است بمشکان چشم معلق کرده آنها را  
و معدن بنا قیامت بعضی از روزها که مردم میفرستند بر سر آن چاه  
الناس میگردند که یک سنگی در چاه بیندازند تا قدری آب بمایزند  
که ما از تشنگی سوختیم آن چاه نمودار زمانه آن خاتم انبیا که مفقود شد  
و آن سه ملکان دیگر یکی در دایمل و یکی صلصا بیل و یکی هم فطرس امرو  
ذکر تولد کلکون کفن صحای که بر آن شود در وقتی که فاطمه زهرا اثر  
وضع حمل در خود دید یک حور بهر ایست در بهشت نامش لیلیا هناد  
هزار قصر دارد و هناد

فی رضا الصفا  
امیر مومنان هر وقت زهر را  
میدیدند مضمونند خلافت  
کنند تا که بیا سلاطین و ملوک  
مقترب بر عذاب میکنند

کفایت فرمودند و وقتی که زید ملعون از کرد های خود پشیمان شد بهباد  
کربلا و اطبلید و عرض کرد یا علی من بکشتن پدرت راهی نبودم خدا لعنت کند  
مرجانه العن الله مرجانه حاله را حاجتی که داری رواست حضرت چند خواهش  
کردند از انجمله فرمودند که اگر اراده قتل من داری یک کسی که امین باشد باقی  
اهل بیت روانه کن که ایضا انرا بعد نیت به برسانند عرض کرد یا علی خودت ایضا  
بمدینه خواهی رد پس آن ملعون تهیة سفر اهل بیت را گرفت و بشیر حذلم را با  
اهل بیت روانه نمود و وقتی که جناب زینب بیرون آمد چشمش بمحل و کجاوها  
افتاد دید که دو پوش آنها از زمین کوده اند عرض کرد به پسر که بلانور دیده  
اسکن که رو پوش کجاوها و محملها و اسبها پوش کنند ما عزاداریم بعد از آن  
آنها را بجمع سیاه پوش کردند و آمدند تا نزدیک مدینه رسیدند پسر که بلانور  
بشیر حذلم و اطبلیدند و فرمودند ای بشیر خدا رحمت کند پدر تو اشعری  
میگفت ای ابو بهر داری عرض کرد بلی شعرهای من از شعرهای پدرم نکن  
تو بهتر است حضرت فرمودند برو مردم مدینه را از آمدن خبردار گردان  
بشیر آمد و سال عزایکون کرد و گوش ناقه خود را بر بدن خون به صورت اینخوان  
جاری شد چون قرار بود هر کسی که خبر قتل کسی را می آورد گوش آن حیوان را



که سوار بود میبرد مردم که میدیدند میدادند که خبر خوشی ندارد آمد  
 و آمد مدینه شد اول جائی که آمد آمد خدمت رسول خدا سترش را انداخت  
 مسجد خوابانید و آمد مقابل قبر مطهر سلام کرد و عرض کرد یا رسول الله  
 ایاکسی آمده است خبر قتل حسین را از برایت آورده باشد و بعد از آن از آنجا  
 بیرون آمد مردم دور او را گرفتند ای مرد بگو به پیغمبر از کجا آمده خبر  
 قتل کرا آورده آخر زبان در دهان داری چرا حرف نمیزنی بیک مرتبه  
 بشیر گفت یا اهل یثرب لا مقام لکم واللّه قد قتل الحسین بکر بلا و اد مع  
 مدد دار الجسم منه بکر بلا مفرج والتراس منه علی القنایه یداد یعنی ای اهل  
 یثرب استقامت میکنند واللّه که حسین کشته شد بکر بلا و این سبب اشک  
 اشک از چشم من جاری است بشیر میگوید بخدا قسم که من اهل یثرب و فاجر  
 از مردم مدینه ندیدم همه مردم دویدند و از نه نهادند حتی دو عروس را  
 که ناز و در حلقه گاه میگردیدند بشیر میگوید من آمدم دیدم که خبر حسین  
 پا کرده بودند آن خیمه که از برای زنان بکر پا کرده بودند کی با خیمه  
 بیضا صاحب علی اکبر بود و آن خیمه که از برای مردان بکر پا کرده بودند کویا  
 خیمه بیضا صاحب حسین بود بشیر میگوید وقتی که من آمدم وارد خیمه

شدم دیدم کسی گذارد بودند اقامت بکار کرد بر روی کوس نشسته بود  
 اول خطبه خواند در نهایت فصاحت و بلاغت بعد از آن فرمود ای مردم  
 مدینه این بغای است که پدر میرای شما داده است فرمودند در مجلس  
 یزید علی جان وقتی که مدینه میروی سلام مرا بشیعیان من برسان و بگو  
 من در راه شما سر دادم عیال دادم علی اکبر دادم اما در عالم دوستی این  
 توقع از شما دارم از سیاه و سفید و برنا و پیر هر وقت آب سرد بنوشید  
 شیعیان شیعی ما و شرب ما و عذاب فاذا کوئی او سمعتم بعزب او  
 شهید فاند بونی بعد از آن جابر بن عبد الله عرض کرد یا قاهران پیر  
 زنان زمین گیر منتظر قدم میمنت لزوم هستند لبس الله خلا مش  
 صد از اسب بر پا و مرا قایم سوار شوند حضرت فرمودند ای جابر من شرط  
 کردم در صحای که بر بلا با خدای خود سه کار نکنم اول آنکه سوار بر اسب نشوم  
 زیرا که دیدم دو روز عاشورا پدرم از اسب بر روی زمین افتاد شد و کوفت  
 آنکه هرگز گوشت نگذرد و سفند نفوسم زیرا که سر پدرم را بر سر نیزه کردند  
 شرط استم آنکه هرگز مجلس عروسی نروم زیرا که عیش قاسم غنا شد محمد  
 حنفیه در مدینه پناهنده بود وقتی که خبر شهادت حضرت را آوردند بر اسب

آنکه بیمار بود با و نگفتند آن اوقاتی که حضرت با اهل بیت وارد میشدند  
 محمد حقیقه قدری حالش بهتر شده بود و روزها عصا در دست میگرفت  
 و بیرون دروازه می آمد هوا که گرم میشد دوباره بر میگشت آن دروازه  
 عصا در دست بیرون آمد دید مردم فوج فوج دسته دسته رو  
 بدروازه میروند از یکی پرسید چه خبر است آن مرد خوش نفسی بود گفت  
 چه خبر و کجا این خبر بد را من با و بگویم گفت ای محمد میگویند برادر حسین  
 از کربلا می آید همین که محمد حقیقه این را شنید سرش را بسوی آسمان  
 بلند کرد و عرض کرد الحمد لله مردم یک مرتبه دیگر چشم بچال برادر حسین  
 افتاد کویا قوت بز انوهایش آمد شروع کرد بتجمل رفتن هم چنانکه بیرون  
 دروازه رسید چشمش افتاد بدکجاوها و محملها را سیاه پوش کرده اند  
 گفت یا سران مکر در این سفر ازیتی به وادرم رسید چرا کجاوها را  
 سیاه پوش کرده اند خبر به بیمار کربلا دادند اما حموتی با استقبال شما  
 آمده است حضرة پیاده شدند و شروع کردند رفتن هم چنانکه چشم  
 محمد بر بیمار کربلا افتاد گفت ای علی جان بگو به پندم حینم را چه کردی  
 همین که دانست برادرش گشته شده است يك صبح نزد افتاد و غش می کرد

بیمار کربلا سرا و را بردن نهادند فرمودند ای عمو عبت عبت غش مکن نود و چهار  
 کربلا بنودی انچه من دیدم ندیدی ای عمو در روز عاشورا در خیمه ام خوابیده  
 بودم دیدم یکی صورتش را کف پایم می مالده این چشم کشودم دیدم برادر مرا  
 علی اکبر کفن در کردن میگوید ای برادر مرا حلال کن ای عمو ساعتی نگذشت  
 دیدم پدرم بغش آورد و خیمه های حرم آورد بعد از آن اهل بیت آمدند نزد <sup>بل</sup>  
 شهر مدینه رسیدند سواد مدینه نمایان شد ایاه از دل زینب زینب  
 اختیار راه از جگر برکشید و فرمود مدینه جده ناله نایکنا فی الحرات و الاله  
 خزان چنا خزانک بالاهلین جمعا رجعت الی حال و لا یبیتا ای مدینه  
 جده ما بقول مکن ما را با واسطه آنکه روزی که ما از تو بیرون رفتم شش  
 برادر و چهار برادر زاده همراه داشتیم حالا که برگشتیم همانها را با تن باره گذاشت  
 آمدیم یک مرتبه نگاه کردند دیدند یک دسته جوانان یک قد و ترکیب همه  
 دست یکدیگر گرفته اند و می آیند هم چنانکه تو دیک رسیدند ام لیلانگاه  
 کرد دید رفیقان علی اکبر یکی میگوید چیغ از جوانی علی اکبر یکی میگوید علی  
 ناکام شد بعد از آن آمدند در و من رسول خدا هر کدام شکایتی کردند  
 بیمار کربلا عرض کرد یا جداه با وجود آنکه بیمار بودم علیل بودم باها میز بشکم



هر روز می داد

شربت بود و در قافایه بودیم میزدند پیش رویم نگاه میکردم چشم می افتاد  
بهمایم زینب و کلتو که ایشان را با سیری میبردند سرمه را با لامیکر دم بخدا  
خود شکایت کنم چشم می افتاد بر پیده پدر بزرگوارم اما جناب زینب هفت  
شکایت کرد از آن جمله عرض کرد یا جداه اگر مانعی در اینجا نبود حالا پیراهن  
از بدنم بیرون میکردم ناله یعنی چگونه بدتم از ضرب ناز یا نه سیاه گردیده  
اما سینه گفت ای مردم مدینه من در همه ظالمان سنگدل تر از یزید ندیدم  
گفتد ای دختر مگر یزید چه کرد گفت وقتی یک شخص با جری بود در همین  
ماضیه یک وقتی سر در کار خود فرو برد و حساب خود را کرد و دید قریب به  
دوازده هزار تومان اوضاع دارد بعد از چند وقتی بانکه فاصله نگاه کرد  
در کار خود دید دوازده هزار تومان قرض دارد بعلت فاصله که اتفاق افتاد  
بالخود فکر بسیاری کرد گفت این قرض مرا کسی نیست که ادا کند نه پادشاه  
میدهد نه و دیون می دهند نه تجار و علمای توانستند بدهند فکر  
بسیاری کرد سرچشمه تفکر فرو برد بعد از آن گفت کسی که این دین مرا ادا  
نیت مگو مولای متقیان و لکن زمین و آسمان امیر مومنان برخاستند و  
بخفت کردند و آمدند در وضو امیر مومنان و این سال خود مرا از گمراهی نجات داد

مهر

برضی مطهر آن جناب عرض کرد یا علی ای پدر پنهان دای شوهر پوزنان ای  
حلال مشکلات وای ادا کننده دیون فخر کاینات آمده ام پدر استانه متبرکه  
تو با حق فخر زده مظلومت حسین نشسته جگر که قرض مرا ادا کن این قدر که نیست که  
او را خوابید بود در عالم رؤیا مولای متقیان را دید حضرت فرمود ندای مرد برد  
بتر علی ابن یقطین با او میگو که میگوید که قرض مرا ادا کن این شخص را جرات  
خوشنودی و خوش حالی دیگر با اختیار شد از خواب بیدار شد دیگر  
پرسید که علی ابن یقطین کیست همین که صبح شد آمد و از برای خدام نقل  
نمود گفتد ای مرد چه میگوئی علی ابن یقطین و زیور هر والرشید بود اینان  
کجا این زمان کجا چه میگوئی تو را که چنانچه تو راست میگوئی امشب با ما مانع  
نمیشویم تو بمان در حرم مطهر و از آن حضرة سؤال نما که علی ابن یقطین  
و دیگر کجاست آنرا جرات آن شب را در حرم مطهر ماند و گریه و زاری نمود تا صبح  
خوابش نبود در عالم واقعه امیر را بخواب دید عرض کرد فدای شوم این علی  
ابن یقطین کیست در کجاست خدام میگویند که این علی ابن یقطین و زیور هر  
بود حضرة فرمودند میخواستی در شب سؤال کنی تا بتو بگویم عرض کرد فدایت  
شوم و تا موش کردم حضرة فرمودند میردی بنزد حاجی علی خان که ما نشاهی

و با و بگو که امیر فرمود بان نشانی که در آن سالی که بمکه میرفتی در کشتی سوار  
 شده بودی ناگاه موج برخواست و دریا بطلاطم درآمد اهل کشتی که در کشتی  
 بودند کشتند حاجی هزار تومان نذر کن بجهت ابی بکر بن ابی قحافه تو هزار تومان  
 نذر کردی موج دیر باز یاد شد کشتد هزار تومان نذر کن بجهت عمر بن الخطّاب  
 نذر کردی باز موج زیاد شد کشتد هزار تومان هم بجهت عثمان بن عفان نذر کن  
 باز موجش زیاد شد تو بسیار مضطرب شدی و روی خود را حاجاب قبر  
 من نمودی و در دل خود عرض کردی یا علی مرا از این کشتی بسلامت بوطن  
 بوسان دوازده هزار تومان نذر کردم بگو امیر فرمود که دوازده هزار  
 تومان را تسلیم من کن عرض کرد فدایت شوم خرجی از اینجا تا کرمانشاهان اندازم  
 امیر خیر کبر فرمودند میروی در بغداد در بازار بغداد کوچه ایست  
 راست میروی در آن کوچه در آخر آن کوچه میروی بیک در به خانه عالی  
 می پویی جوان خوش سیمائی نشسته است در اینجا با و میگوئی که امیر فرمود که  
 خرجی از اینجا تا کرمانشاهان را بده عرض کردم فدایت شوم خرجی از اینجا تا  
 بغداد را ندارم فرمودند ما دو قرص نان در سفره تو گذاریم آن شخص  
 ناچار از خواب بیدار شد آمد و کیفیت را بضممت گفت گفتند حالا دیگر هیچ

حرفی و شکی نیست بعد از آن کشتدای مرد حالا این دو قرص نان را بجا بفروش  
 گفت این نانی است که قایم علی بن داده است آخر به هزار الحاح و القاس می ترما  
 آن دو قرص را خریدند بعد از آن آخر آمد و آمد بغداد شد و آمد از آن کوچه  
 که قایم با و نشان داده بودند در عالم رؤیا رفت تا رسید بیک در خانه عالی دید  
 یک جوانی بر روی تخت نشسته است و چند نفر در مقابلش صف کشیده اند این  
 شخص پیش آمد و گفت قایم فرمود که خرجی از اینجا تا کرمانشاهان را بمن بده  
 تا این را گفت آن جوان نکند از دستش تمام شود گفت بکیرید او را و دستها  
 به بندید گرفتند او را و دستهایش را بستند و او را بردند در زندان انداختند  
 پس از آن بجوان خودش آمد منفردا در زندان زنجیر از دست او کسود و گفت  
 ای مرد به مقام قایم را بگو استی در حضور مرد سفیان او بمن بوسانی حاله بگو به پندم  
 چه فرمود آن شخص تا جر گفت قایم فرمود که خرجی از اینجا تا کرمانشاهان را  
 بمن بده باز گفت ای مرد قایم چه فرمود گفت قایم فرمود که خرجی از اینجا تا  
 کرمانشاهان را بمن بده باز گفت قایم چه فرمود گفت قایم فرمود که خرجی از  
 اینجا تا کرمانشاهان را بمن بده باز گفت دیگر قایم چه گفت آن شخص تا جر گفت  
 ای مرد با من مزاح میکنی همین مکر میگوئی دیگر قایم چه گفت که چیزی



میدهی کیده و اگر هم نمیدهی که بگو آن جوان گفت ای مرد فشرم بچی اقا بکم که دوا  
 هزار تومان از مال دنیا دارم با خود قلم داده بودم که دوازده مرتبه باز تو  
 بپرسم اگر هر دوازده مرتبه جواب گفته بودی مرتبه هزار تومان بتومیدادم  
 ولیکن حالا که سه مرتبه جواب گفته سه هزار تومان بتومیدم سه هزار تومان  
 بول شمر و تسلیم او نمود آن شخص ناچار بود داشت و روانه کن ما نشانها را بشد  
 و سراغ خانه حاجی علی خان آکوفت و آمد وارد خانه شد حاجی بر طالار نشسته  
 بود و تکیه بر بالین زده بود که این تاجر وارد خانه شد این را بشنوی سلام  
 کرد تا سلام کرد حاجی علی خان گفت علیکم السلام ای برات دارم امیرالمومنین  
 بگو بپندم پیغام اقا بکم را گفت اقا بکم فرمود بان نشانی که در سفره که سوار  
 کشتی بودی بروی درایناگاه هر نایب طالار در آمد اهل تسنن گفتند بنو که  
 هزار تومان نذرانی بکن کن کشتی ساکن نشد موج تمام نشد گفتند هزار  
 تومان نذر عمر کن باز موج شدت کرد گفتند هزار تومان نذر عثمان کن باز  
 اضطراب بشنید باید شد تا آخر الامر تو مضطرب شدی رویت را بقرین کوئی  
 و عرض کردی یا علی دوازده هزار تومان نذر کرده ام امیر خیر گیر فرمود  
 بهین نشانی دوازده هزار تومانی تسلیم من کن گفت راست است من هم

حسن از آفرین  
 کسی ادا کرد

در شب اقامت را در خواب دیدم فرمود فرات دارم من بخاید دوازده هزار  
 تومان تسلیم او کن بعد از آن حکم کرد بول آوردند دوازده هزار تومان شمر  
 و با و دادند هزار تومان هم بواسطه اینکه نذر او قبول امیرالمومنین شده و  
 هزار تومان هم بواسطه آنکه او چنین قابلیت داشت است حالا ای عزیز من بنگ  
 خدا را نمودن بود او عامه و بستم نیست بندگی و اطاعت میخواستند از بنده و  
 قیامت سه طایفه بجهنم یکی شهید و یکی سخی و یکی قاری کلام الله  
 در تحفه الزائر مرحوم مجلسی ذکر میفرماید که رسول خدا یکسال بمکه تشریف  
 بردند و حج میآوردند در میان رکن و مقام نشسته بودند که شخصی از  
 اهل یمن وارد شد بجمع فرسیده بود دینار و دینار و وارد شد عرض کرد یا  
 رسول الله چیزی بمن تعلیم کن که بتواب حج رسیده باشم حضرت فرمود ندانم  
 کن بین کوه ابو قیس را اگر بعد از این کوه طلاد مرده خدا اتفاق کنی بتواب حج  
 نخواهی رسید مگر آنکه بمافی ناسال دیگر حضرت صادق علیه السلام فرمودند  
 صحابه که در مجلس بودند استبعاد کردند گفتند سبحان الله این قدر اثر احوال  
 بعضی گفتند اگر ما امید انستیم بای پیاده بجمع می رفتیم حضرت فرمودند من چیزی را  
 بشما تعلیم کنم که بتوابش پیش از حج باشد در تحفه الزائر مجلسی است فرمود هر کس

هر کس در بهر فرات غسل کند و برود و بجزم جدم حسین هر قدر می کهر میگذا  
 ثواب این حج و این عمره در نامه عجلش نوشته می شود و او می عرض کرد بیک حج و یک  
 عمره فرمودند و حج و عمره گفت و حج و عمره فرمودند و حج و عمره  
 نارسید بجهل حج و عمره بیک دهی خواهم به پهنای فلک تا بگویم وصف  
 آن در شک ملک بیک قلم خواهم چو آه عاشقان در درازی بر فلک لامکان  
 تا نویسم مدح آن البشر دست یزدان بازوی خیر البشر خواهم از نو آستان  
 سر کنم وصف عشق اندر سر منبر کنم آسمان از عشق و اندر کرد شاست  
 کین چنین بی اختیارش کوشش است باعث ایجاد عالم عشق شد موجد  
 حق و آدم عشق شد عشق سلطان است و ملک او دل است انظام ملک  
 بر سر مشکل است چون قلم اندر نوشتن می شتافت چون بعشق آمد قلم  
 بر خود شتافت عشق حسین را برد سوی کربلا کربلا را ساخت لبریز بلا  
 عشق باعث شد که شاه مشرقین

لشکر لب جان داد در راه حسین

مناسبت در استغاثه حضرت عابدی بود هشتاد سال عبادت خدا را  
 کوده بود بنان شمع و لباس صوف بپوشیده بود بیک روزی در پشت معبد

بیک طفل غیر کلفتی بیک خروسی که فرمود و بالهای او را میکند این خروسی فریاد  
 میکرد و غابدا مشغول نماز بود و آن خروسی فریاد کرد تا جان داد که خطاب  
 رسید به پیغمبر آن عصر که پرو میباید بگو که اگر هشتاد سال دیگر عبادت کنی و  
 بعزت و جلال قسم که تورا از رو باقی می اندازم چرا ناله آن خروسی را شنیدی  
 و فریاد او را از چنگ آن طفلرها کنی و حال آنکه آن طفل غیر کلفت بود و خداوند  
 در پیش خروسی لاله کرده پس وای یکسانی که صدای استغاثه حسین را  
 شنیدند همین که حضرة استغاثه فرمودند آمدند در میدان صدای زدند  
 ایای بیکر کسی هست که یاری کند من غریب را بهار کربلا عصائی در دست  
 گرفتند و از غمیان بسترخواست فریاد کرد بابا جان هنوز علی زند است  
 خواست که برخیزد سید الشهدا صدای زدند خواه جان ذی نیت علی انکام  
 دارم مکن در میدان بجایند اوبقیه الله فی الارضین است زینب آمد با چنان  
 نگاه داشت فرمود ای عمه مگر نمی شنوی صدای استغاثه پدرم را  
 نموده شاه دین عزم سفرای همه تدبیری ندیدم سیرد بیا بر پدر ایام  
 ناخیزی سراخ آب میکشد حسین ای شکامدادی بدلهای سپاه کوفه  
 ایاه ناخیزی راوی میگوید انوقت که حضرة صدای زدند شهدا را آمدند



میان قتلگاه صدام زدند ای عباس ای علی اکبر ای عون ای جعفر ای موسی  
 بر خیزید من غریبم را وی میگوید بخدا قسم دیدم تمام بدنهای کشتگان  
 بحالت در آمدند <sup>منقولست که شخصی بود پناه سفر</sup>  
 زیاره خانه خدا رفته بود و حج پست الله نموده بود و یک شخص دیگری یک  
 سفر زیاره جناب سید الشهدا رفته بود این دو نفر نشسته در مقام مفاخر  
 بر آمدند آن شخص گفت ای مرد من <sup>سپیده</sup> پناه سفر زیاره خانه خدا رفته ام آن شخص  
 گفت من هم یک سفر زیاره سید الشهدا رفته ام آن شخص گفت ای مرد من ثواب  
 یک حج بگو میدهم تو هم ثواب یک سفر زیاره بمن ده گفت نمیدهم گفت و سفر  
 مکه بگو میدهم باز گفت نمیدهم همی و زیاده کرد و آن شخص کربانی استعفا  
 نمود و قبول نکرد تا آخر گفت ای مرد ثواب پناه سفر مکه را بگو میدهم ثواب  
 یک مرتبه از زیارات که نموده بمن بده قبول نکرد تا آخر گفت ای مرد هزار  
 دینار که هزار تومان باشد بگو میدهم و ثواب پناه سفر مکه را هم بگو میدهم  
 ثواب یک دفعه زیارت را بمن بده این مرد که هزار تومان را دید و قبول کرد و ثواب  
 یک مرتبه زیارات را بداد شب در خواب رفت در خواب دید جناب انبیه  
 حوله فاحمه زهر را آن معصوم را زوا عرض کرد ند و فرمودند ای مرد این بود

قدر زیادت خیزند فرمودند من زاده الحسین طایفه ای حق که زاده الله تعالی  
 فی عرشه <sup>در وقتی که جناب امیر در کوفه تشریف داشت</sup>  
 همان قسمی که زنانی که در حریم پادشاه میر وند و راهی دارند وقتی که می آیند  
 پیش زنان دیگر نمیکنند که دختر پادشاه با من التفات کرد یا زن پادشاه با من  
 محبت کرد جناب زیب هم بهین قسم بود در عصر حضرت امیر شخصی بود از اصحاب  
 آن حضرت عرض کرد یا علی من از عمر بسیار گذشته است وزن نکره ام  
 حضرت ام حبیب که کنیز جناب زینب بود و سفید بود بسیار و جید بود و سوار  
 نداشت و او هم زن نداشت حضرت ام حبیب را از برای او تن و حج کردند و  
 در وقتی که حضرت ترا شهید کردند و جناب حسن اهل بیت را برداشت <sup>جنت</sup>  
 بمیدین نمودند این ام حبیب در کوفه ماند و چند بستر هم نهاد تا وقتی که  
 جناب سید الشهدا را بدر جبهه شهادت رسانیدند و اهل بیت را اسیر  
 کردند و برداشتند و روانه کوفه نمودند این زنان بر بامها بر آمده بودند که  
 تماشا کنند این ام حبیب هم شنیده بود که شخصی بریزد و خروج کرده بوده است  
 او را شهید کرده اند و امر وزیر عیال را وارد شهر میکنند این ام حبیب آمد با لای  
 بام همین که چشمش باین اطفال صغیر افتاد همه الحوج الحوج میگویند قدری نا

و جوز و خرما انداخت نزد آنها انداخت و گفت بخورید دعا کنید که خدا مرا  
 بمطلسم برساند و یک دفعه چشم بچال زین بیفتد جناب زین در عت  
 نافه بود فرمود ای ام حبیبه خدا دعایت را مستجاب نمود من زینم ام حبیبه  
 دودست خود بر سر زرد و از هوش رفت بعد از آن برداشتند و این عیال  
 آوردند پسر که بر بلا میفرماید وقتی که غار وارد مجلس انحراف کرده کردند  
 دیدم خوان طعام کسوفند و سفرها را پهن کردند این قابهای طعام  
 کو را چیدند بخار معطر را در آنها بلند شد و این ابشرهای سر را چیدند  
 و بعد از آن در لیست نفر افتادند بطعام خوردن بخدا خیلی کس میخواستند  
 که خود داری کند اما خواهر آن کوچک من در روز و شب بود طعام  
 نخورده بودند شروع کردند بلرزیدن بعد از اینکه آن ملعون از طعام  
 خوردن فارغ شد از وقتی که اهل بیت را اسیر کردند و در شام بودند  
 در ایفادت یک شب مطبوخ خوردند در تودی یک حلب آمدند رسیدند  
 بدی خواستند چیزی از آنها بگیرند هیچ چیز یافت نشد و اهل بیت دو  
 روز و شب بود که چیزی نخورده بودند نصفه سب سب سب این اطفال  
 شروع کردند گریه نمودن از صدای گریه ایشان شمر ملعون از خواب بیدار

شد چون سر کرده لشکر بود پوسید چه خبر است گفت اطفال حسین  
 از کرسکی خواب نمیروند و گریه میکنند آن ملعون فرستاد تو که عمر سعد  
 و کیفیت ناگفت آن ملعون گفت امشب صبح میکنند صبح که میشود پهلای  
 برای آنها پیدا میکنم اینجا شمر لاش سوخت گفت ای امیر امشب تا صبح  
 عیال حسین از کرسکی ناصح میبرند آن ملعون حکم کرد بروند مجددا  
 آن قلعه را کودش کنند چیزی تحویل نمایند رفتند و کودش کردند چیزی  
 نیافتند آخر الامر آمدند و دوسر لشکر افتادند و قلعه را ناسفها  
 ایشان جمع کردند و برداشتند آمدند در نزد اهل بیت چشم فضا  
 که بر آنها افتاد آمد بکوشه صحرا دست بسوی آسمان بلند کرد عرض  
 کرد پروردگار ای یک شب بجهت جیت مانده فرستادی از آسمان  
 امشب هم بجهت اهل بیتش بفرست دفعه یک خوانی از آسمان  
 یک روزی خاتم انبیا سبک از نماز فارغ

شدند آمدند بروند آمدند بنزد جناب امیر و پای خود را گذاردند  
 بر پای انتخاب و پای انجا برافشردند و بیرون رفتند معنیش این بود  
 که بنام تو کار می دارم موقت که امیر مؤمنان از نماز فارغ شدند

بدر حدیث  
 مشرف



آمدند در مسجد یا رسول الله خدمتی هست حضرة فرمودند یا علی مهنا  
 میخواهی حضرة عرض کرد یا رسول الله کی باشد که مثل تو مهمانی را نخواهد  
 کو خانه محقر است و تار یک بر دیده روست نشانم امیر مومنان رسول  
 برداشتند و روانه خانه شدند بفاطمه فرمودند ای فاطمه چیزی در  
 خانه موجود هست عرض کرد یا علی انقدر طعام هست که دو نفر  
 سیر شوند امیر مومنان فرمودند حاضر کن بواسطه پیغمبر بکت کند  
 برداشتند آن ما حضری که بود او روزه خدمت خاتم انبیا و صریح کردند  
 اگر چه بکت کرد بواسطه خاتم انبیا و لیکن در واقع فاطمه زهرا صلوات الله  
 علیها بخالت کشید هم چنانکه حضرة خواستند پیرون بروند فاطمه  
 زهرا عرض کرد ای پدر بزرگوار اسب مهمان پیغمت شدی فردا  
 مهمان دخترت باش حضرة وعده دادند و فردا اسب را هم آمدند بخانه  
 فاطمه هم چنانکه خواستند پیرون بروند سبز پوش دیار سخن حضرت  
 امام حسن پیش آمد و عرض کرد یا جداه مهمان پدر و مادرم شد  
 میخواهم مرا هم سرافراز فرمائی و فردا اسب را هم مهمان من باشی حضرة  
 قبول کردند آن شب مرا هم بخانه فاطمه آمدند هم چنانکه خواستند پیرون

کلکون کفن صحای کربلا جناب سید الشهدا پیش آمد و عرض کرد یا جدای پدر و  
 مادرم و برادرم را سرافراز فرمودی میخواهم فردا اسب مهمان من باشی حضرة  
 قبول کردند همین که خواستند پیرون بروند دیدند فضا در بابان نکرده است  
 و پشت در ایستاده است حضرت فرمودند ای فضا چرا در بابان نکرده  
 گویا از خواتون شکایتی داری من قرار دادم یک روز خدمت خانه باقی  
 باشد یک روز با او باشد عرض کرد فدایت شوم بی شکایت که نیستم حضرة  
 حضرت فرمود یا ما بگو چه شکایتی داری عرض کرد فدایت شوم شما قرار  
 دادید یک روز خدمت خانه با من باشد و یک روز با خواتون همان دوزی که است  
 او می آید و مرا کج می کند و آن دوزی که نوبت اوست من میروم و دست بهر  
 کاری که میگذارد میفرماید دست بخدمت مگذار مرا و نوبت من است  
 و مانع می شود حضرات انصاف دهید کسی که این قسم با کینتش سلوک می کند  
 ایار و ابود که دخترش را در مجلس یزید بکینتری بخواند حکایت ظریف  
 ذکر شود بعد از آن فضا عرض کرد یا رسول الله شب اول که مهمان  
 و فامادت شدی شب دوم مهمان دخترت بودی و شب هم مهمان در  
 جگر گوشه کانت و دوزیده ات حسن و حسین بودی اگر مهمان این

کینه و سیاه شدی کاری کرده چه میشود که بنده نوازی کنی و فردا شب  
 هم همان من باشی حضرت قبول فرمودند همین که شب شد حضرت  
 بمسجد تشریف بردند و نماز گذاردند همین که فارغ شدند که جبرئیل  
 نازل شد عرض کرد یا رسول الله خداوند میفرماید بر خیز این کینه <sup>حاضر</sup>  
 چشم در راه است حضرت برخاستند و آمدند در قباله بای کوفه و آمدند  
 وارد خانه شدند امیر مومنان فاطمه همین که دیدند خاتم انبیا آمدند  
 برخاستند و استقبال کردند حضرت آمدند و نشستند فاطمه و علی شریع  
 کردند بیکدیگر نگاه کردن حضرت فرمودند نگاه نکنید من که بی وعده  
 نیامدم من همان فضا میباشم حالا فضا چون روز دیده است که چیزی  
 نیست حرف نزده است فاطمه آمدند فضا تو هم از پدرم و صد گریه  
 چرا من را خبر نکردی فضا آمد در گوشه حجره سر برهنه کرد و عرض  
 کرد الهی تو را بحق جیت قسم میدهم که امشب مرا بحالت مده هفت <sup>یا</sup>  
 او با تمام من سیده بود که دید یک طبقی فرود آمد و کاشه در میان او  
 از مطبوخ که بوی عطر از وسط است برداشت و آورد خدمت حضرت  
 گذارد حضرت فرمود ای فضا تو میگوئی یا من بگویم که این طعام

از کجاست بعد از آن فرمودند ختم بخدا که دست باین طعام دراز نمیکنی  
 تا سجد شکر بجا آورد بعد از آن حضرت فرمودند شکر میکنم خدا را که شکر  
 مریم مادر عیسی دختر عمران بکیت در خمر من عطا کرد فرمود ایا انصاف بود  
 که در کوفه زن و خرما با ایشان بدهند ایشان را و در مجلس این زیاده نمایند  
 گریه در اول مجلس اول که نوشته شده رجوع شود الا لعنة الله علی القوم الظالمین  
 در ملک حبشه پادشاهی بودند نامش اشکیوس

بود و او برادری داشت او کم بتدبیر عمل لشکر او را مایل بنجوم و جمیع  
 امورات او را داخل و تصرف کرد بالاخره او را کشت و خودش بمسند پادشاهی  
 قرار گرفت و این اشکیوس خزنه زندی داشت نامش فلاح بود یک روزی  
 آمد بتدرعش گفت ای عم این خزنه رو دیند پدر من بنود گفت چرا این  
 ملک و لشکر و عسکری که داری از پدر من بنود گفت چرا گفت حالا من بی  
 توانم که ادعا نمایم ولیکن منی خواهم باین توقع از تو دارم استدعا دارم که  
 خواهش مرا بجا آوری گفت چه کنم گفت توقع دارم که دخترت را ببعقد  
 در آوری گفت ای پسر برادر دیگر چنین حرفی نزنی این حرف بزرگ است  
 بواسطه اینکه مهر دختر من سبکین است هر کس که مهر او را بدهد من



دختر باو میدهم گفت ای عمو اگر ملک است که تو داری اگر مال است که  
تو داری خنینه و جواهر است که تو داری دیگر چه میخواهی گفت مهر دختر  
من سر علی ابن ابی طالب است هر کس سر او را می آورد دختر باو میدهم آن  
جوان گفت ای عمو راه مسافت دارد علی در مهربان است و از اینجا نماند  
شصت و چهار روز است و دیگر آنکه کشتن او اسان نیست علی شجاع است  
من نمیتوانم چاره او را کنم گفت لشکر تو میدهم هر قدر که میخواهی بردار  
و برو سی هزار سوار مکتل و مسلح زره پوش باو داد بداشت همه جا آمدند  
تا وقتی که رسیدند نزدیک مدینه خود فلاح پیش می آمد سوار <sup>سب</sup>  
کوه پیکری بود رسید نزدیک نخلستان مدینه دید یک جوانی نور  
از ویش سا طع است و دستهای بلند دارد و سین پرهن دارد و شکستن بر  
آمد که دارد از نزع البطن است پسی در دست دارد ایپاری می کند  
پیش آمد بروا سلام کرد حضرت جواب سلام دادند گفت ای جوان چرا  
کجا هستی اصلت مردم کجاست حضرت فرمودند و طعم در هر که معظما <sup>ست</sup>  
ولیکن حالا در مدینه نشسته ام گفت علی را می شناسی حضرت فرمودند  
کمان ندارم کسی علی را بهتر از من نشناسد گفت علی چه طوری کسی است

شنیدم بسیار شجاع است حضرت فرمود علی چشمهایش مثل چشمهایش  
مثل چشمهای من است و دستهایش مثل دستهای من است و لباسش  
مثل لباس من است و الا ان را ایستاده است با سواری حرف میزند و پسی  
در دست دارد گفت تویی علی حضرت فرمودند اری تا این مرا شنید <sup>شیر</sup>  
بلند کرد که بر سر حضرت فرود آورد که حضرت آن پسر را بدم شمشیرش  
دادند شمشیرش شکست که آنمظهر قدرت دست دراز کردند و او را  
از خانه زین کردند و بر سر دست نگاه داشتند و فرمودند ای جوان ایما  
پیاورد بکوا شهدان لا اله الا الله اسلام اختیار کن گفت اسلام <sup>ست</sup> چه چیز است  
تا این مرا گفت که حضرت او را بلند کردند انداختند آن قدر بلند شد <sup>نظر</sup>  
بالا رفت که بقدر در هم می شد لشکرش نگاه کردند دیدند سپه سالار آنها  
رو یا سمان می رود گفتند سر دار ما خدا بود ازین راه همین که فرود آمد  
حضرت دست کردند و او را کوفتند این خیال کرد که حالا حضرت او را بر  
زمین میزند شروع کرد در لیسین پی اختیار اشکش ریخت حضرت فرمودند  
ای جوان چرا اگر لیسیتی آرزویی در دل داری گفت ای جوان دختر عم را میایل  
بودم و عمم بر تو را بعوض مهر او از من خواسته بود حالا نمیکنم که بر وصال

او نخواهم رسید تا حضرت این را بشنید و او را بر زمین گذارند و خود  
 حضرت نشستند فرمودند ای جوان برخیز و کور مرا بزن و سحر بردار  
 و برو آن جوان همین که این حالت را مشاهده نمود اسلام اختیار کرد و آن  
 سی هزار لشکر هم که خپین معجزه را دیدند همه اسلام اختیار کردند آن جوان  
 عرض کرد یا علی من از نزد تو حق را هم رفتم ملازمت تو را اختیار میکنم و بعد  
 از آن حضرت فرمودند ای جوان نامت چه چیز است گفت نام من قناح است  
 حضرت فرمودند این اسم را خوش ندارم این اسم خاصه پروردگار است  
 من باین اسمی دیگر برای تو میکذارم اسم تو را قنیه میکذارم بعد از آن  
 حضرت فرمودند برو و عمت را بدین اسلام دعوت کن عرض کرد قد است  
 شو ما کی از عهده بر نیایم چه کنم حضرت فرمودند هر کجا که در مانی سه  
 مرتبه بگو یا علی و مراد این من بفرماد تو میرسم قنیه فرموده حید  
 این سی هزار لشکر را برداشت و روانه شهر حبش شد نزدیک شهر کتر<sup>سید</sup>  
 خمار برای پادشاه میردند که قناح می آید با خود خیال کرد که یا علی را  
 بر نیفته کرده است یا در پیش اسبش او تیران کرده است اما در تیر<sup>سید</sup>  
 گذارده است خودش بر خواست سوار شد آمد نزدیک که رسید پادشاه

پرسید بگو به پدینم سر حلی را آورده ای گفت ای کافر بد بخت هیچ میدانی که  
 ملائیکه که میفرستادی لغت خدا بر تو باد آن پادشاه شمشیرش را فرود  
 آورد و بر همه شمشیر بلند کرد و لشکر پادشاه هم حرکت آمدند که نزدیک  
 بود قنیه مغلوب شود صدانزد سه مرتبه یا علی یا علی یا علی که انا فاعه تزد  
 او حاضر شدند حضرات از مدینه تا حبش شصت چهارم روز راه بود اما  
 از نجف تا کربلا که راهی نبود در کربلا هم آمد لکن بصورت مختلفه کیفیت آن  
 و یهودی نقل کرد و بجهت پادشاه کربلا آمد در فلکاه و بعد از آن دفن کردن  
 شهدا مناسب است

یک روزی از روزها خاتم انبیاء را بهای مینر شریف داشتند و احتیاج  
 سعاده انتساب را موعظه میکردند که ناگاه غوغا در مسجد بلند شد و سر  
 شروع کردند و فرار کردن الحمد للہ الحمد للہ الاسد الاسد گفتن حضرت فرمودند  
 چه چیز است عرض کردند یا رسول الله یک شیء می آید حضرت فرمودند  
 با شما کار می ندم و پیش من می آید آن شیء که کم آمد در ای مینر شروع  
 کرد از مینر بالا رفتن و سر خود را بر نزدیک کوش حضرت و شروع کرد همه<sup>کردن</sup>  
 و سخن گفتن صحابه عرض کردند یا رسول الله این شیء چه مطلبی داشت حضرت



فرمودند این شیر آمده است نزد من و زن منی اهدا یا کسی هست که <sup>شیر</sup> شیر  
 بآورد اهدا احباب همه سر در پیش افکندند جابر بن عبد الله عرض کرد قد  
 شو من سر در خردار میروم بانها میگویم هر کدام قبول کرد عرض  
 میکنم حضرت فرمودند هر کس قبول کند من ضامن میشوم برای او بهشت را  
 جابر آمد در خانه سه دختر داشت اول بان دختر بزرگترش گفت ای دختر  
 تو قبول میکنی که تو را بدهم بشیر گفت ای پدر من هرگز چنین امر را قبول نمی  
 کنم اندر خمر کوچک گفت ای پدر اگر خاتم انبیا ضامن شده است بهشت را  
 من راضی میشوم جابر او را برداشت و آورد خدمت حضرت اندر عرض کرد  
 یا رسول الله شما ضامن میشوید برای من بهشت را اگر قبول کنم حضرت  
 حضرت فرمودند آری پس از آن حضرت او را عقد کردند و دادند بان شیر  
 و او را بر پشت خود سوار کرد از مسجد بیرون آمد و از نظر مردم غایب شد  
 بعد از بیست روز بر وایتی یکسال که گذشت حضرت در کوچه ای مدینه  
 عبور میکردند جابر سر را بر دیوار گذاشته است و گریه میکند حضرت فرمودند  
 ای جابر تو را چه می شود عرض کرد فدایت شوم دلم بهانه دخترم را اگر <sup>ند</sup> شکر  
 و میخاهم او را به پنجم حضرت فرمودند میخواستی اول بگوئی غرض عینیک

حسرت

چشمه نهایت را بپوش بعد از اینکه چشمه ها لیش را پوشید حضرت یک حقه  
 هم باو دادند فرمودند این داهم بیا اگر سو قانی آوردی در اینجا بگذار  
 و یک دعا می تعلیم و کردند فرمودند هر کجا که در میان این دعا را بخوان  
 نجات یابی جابر میگوید بعد از اینکه چشمه های خود را کشودم خود را  
 در يك پایانی دیدم که در موات و و دادی خیر ذی ذریع بود خشک  
 بود و چیزی در آن پایان نبود ولیکن يك بسیار فرهی و سیمین و جاق  
 در آن صحرای میگردید جابر از آنجا گذشت و رسید يك پایانی برعکس  
 اول میگوید کشتی دیدم در او کله های عیان سبز و غرم چون بهشت  
 جاودان پایانی خوش آب و هوا و چشمه های آب و علف بسیار در  
 بود ولیکن يك شتر لاغری در آن پایان چرا میکند بسیار ضعیف  
 نحیف است از آنجا گذشت و رسید بچشمه ای همین که برداشت نزدیک  
 زهان بود که بخورد خون کردید جابر متعجب شد از آنجا گذشت و رسید  
 به پایان دیگر و درخت دید پهلوی یکدیگر و يك مرغ را دید در  
 هر کدام از آن درختان می نشیند سبز و غرم میشود و آن دیگری خشک  
 میشود و همین که بر سر او می نشیند او سبز می شود از آنجا گذشت و رسید

پیک کوه بسیار عظیمی دید که یک قوچی در پای آن کوه ایستاده است و  
 متصل شاخ بر آن کوه میزند شاخش میشکند از آنجا گذشت رسید در  
 باغی که بسیار خوش آب و هوا بود و یک قصر بسیار عالی در میان آن  
 باغ بود دید دخترش در بالای قصر نشسته است و یک جوانی نیکوئی چلو  
 او نشسته است همین که جابر نزدیک رسید دید آن جوان دو مرتبه پیش رفت  
 و درخواست و رفت جابر آمد نزد دختر نشست و گفت ای دختر چه میکنی  
 چه قسم بر تو میکنم که گفت ای پدر بسیار بر من خوش میکند و این جوانی  
 که تو دیدی بهمین قسم نزد من نشسته است و همین که کسی پیدا می شود  
 با او شیر می شود و نهایت خوشی هم بمن میکند بعد از آن جابر سه  
 روز در آنجا ماند بعد از آن که خواست سپاید دخترش گفت ای پدر  
 از آنجا نامدینه چهار سال است جابر مضطرب شد دختر گفت غم مخور  
 من یک اسب بسیار خوب بتو میدهم چهار ساعه ترا میرساند بمدینه  
 ولیکن از عقب سرت نگاه مکن و یک چیزی هم بمن بدهد و با او داد گفت  
 برو در این حجره هر چه میخواهی بردار جابر رفت در آن حجره خواست برداشت  
 و روانه شد و سوار بر اسب شد و دختر را وداع کرد روانه شد که

از عقب صداهای بسیار غریب و عجیب شنید که او را با انواع مختلف  
 صدای زنند جابر برگشت از عقبش نگاه کرد هیچ کس ندید و آن  
 هم ناپدید شد جابر حیران ماند پیاده مانده بود و آن اسبها  
 هم داشت یکمرتبه بیادش آمد آن حقه که حضرت باو داده بود  
 قدری از آنها را ریخت در میان آن حقه دید پر نشد خلاصه مجموع  
 آنها را ریخت و آن حقه پر نشد بعد از آن بیادش آمد دعائی که  
 حضرت باو تعلیم کرده بودند و از خواندن خود را در پشت دروازه  
 مدینه دید آمد وارد شهر شد آمد خدمت حضرت فرمودند  
 یا جابر چه سوختی و از معانی آورده عرض کرد فدایت شوم اول  
 این عجایبی که من دیدم بیان فرما حضرت فرمودند آن بیابانی  
 که اول دیدی خشک بود و گیاه نداشت و شتر خرابی را و چرا  
 میکرد و امثال پادشاه جبار است که خودش و امثالش همیشه در  
 رفاهیت و نعمت هستند و رعیت همیشه پریشان و بی اوضاع و  
 فقیرند و آن بیابانی را که دیدی سبز و خرم بود و آن شتر خراب  
 در و بود و بشیر و امثال پادشاه عادل است که خودش همیشه



در تعب است و رنج است و در رفاهیت میباشند و آن چشم آبی که دیدی  
خواستی بخوری خون شد و مثل مال بدیم است که هر کس میخواهد کانه  
خون خورده است و آن دو درختی را که دیدی که آن مرغ سر هر کد  
می نشست سبز و خرم می شد مثل مردی است که دوزن داشته باشد  
هر شب بنزدیکی از آنها میرود و سبز و خرم است و آن دیگری بنا  
صبح خواب نمیرود و واضح است و آن قوچی را که دیدی شاخ بر  
کوه میزند که شاخش میشکست باز دو مرتبه شاخ میزد شبیه بمرغ <sup>بسی</sup>  
است که هر چه بمشقت زحمتش زیادتر می شود و او حرص زیادش  
میشود گفت: کاسه چشم حریفان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در  
نشد: کو بر نی بجای در کوزه چند کج خد صفت یک دوزخ و آن  
اسبی که بتو داد و گفت سوار شو و از حقینکاه مکن شیر دنیا است  
که شخص همین که سوار لذات شهوات دنیا است هیچ نیست و چشمش  
جانی نمی بیند متصل نمیرود وقتی که روح از بدنش بیرون میرود  
پیاده میشود که کار از کار گذشته است و آن حقه که هر چه درو  
و بجای پر نشد مثل چشم حریف است که هیچ او را سیر نمی کند مگر خاک

کو در قدری حضرت از خاک قبرستان درو میخشد پرسید گفت: آن شنیدی  
که وقتی ناخری در پابانی بفتاد از ستور گفت چشم تنک دنیا دارا  
یا قناعت بر کند یا خاک کور جابر عرض کرد فدایت شوم آن شیر که بود در قبا<sup>بات</sup>  
مختلف است پیک روایت فرمودند بنده ایست از بندگان خدا و از اولیاء <sup>الله</sup>  
و در آن زمین عبادۀ خدا را میکند و نام او عرفان بن عمر اخ جنی است و خدا <sup>وند</sup>  
فهرندی با و عطا می فرماید که نامش زعفران است و او نپره تنست ای جاب  
در روزی می آید که او فرزند مظلوم حسین را یاری نماید <sup>در وقت</sup>  
در شبی که اهل بیت دار و اند شهر شام کردند رقیه دختر جناب سید الشهدا  
در آن شب اوام نمیکرفت و بی ثانی میکرد و این مرقیان قدر شیرین زبان  
بود که در راه هر وقت که حضرت در خیمه می آمدند می نشستند می آمد و می  
زانوی آن جناب می نشست این قدر شیرین زبان بود که نمیکند داشت احدی  
با حضرت حرف بزند حضرت هم علاقه زیادی با و داشتند در راه هر وقت  
که بادی میوزید حضرت امر میکردند که دامن کجاء او را ببندند که گریه  
خیابان بر صورت و کیسوی او نشیند این طفل در راه می آمد از شدت زحمت و  
مشقت پدر را فراموش کرده بود چند روزی که در خرابه شام بود متصل

میگفت یا عتی آتین آتی پدرم چه شد جناب زینب میفرمود پدرت بسفر  
 رفته و مقصودش سفر اخوت بود نا آخر یکشب سکینه بسیار بی تاب شد گفت  
 عمه ناکی مرا چنب میدهد میگویند پدرت بسفر رفته مگر کسی که سفر رفت  
 بر نمیگردد مگر که شام غریبان سحر نمیکرد ای عمه من دیگر نوزد شما نمی  
 این را گفت و رفت در گوشه خرابه نشست بروی خاک شروع کرد به بابا گفتن  
 و گریستن گویا زبان حال میفرمود: بابا درین خرابه سازم بر پی نوازی  
 چشمم براه و مانده شاید ز در درائی مردم بخواب نازند در بستر فراخند  
 من روی خاک و خوابم شاید بخوابم ای این طفلهای شامی پوزیر سر نهاده  
 بالین من شده خشت نزد چرانیای رویم کبود گشته از ضرب سیلی شمر  
 از تو ندیده بودم این گونه پوفائی میگفت پدر من که که هجرات چنان از با  
 افکنده بیا امشب که فردای دگر کی مرده کی زنده تو را از هر که میخواهی  
 جویم نمیدانم چرا گویند در عالم که جوینده است پائیده که بسیار عجز کرد  
 هر قدر زمان خواستند او را پیاوردند نتوانستند جناب زینب فرمودند بخواب  
 که میرود او را می آوریم این طفل شروع کرد گریه کردن بابا گفتن میگفت شمر  
 کی به بیداری میسر کردم این آرزو کاشکی در خواب رفتم نا بخیالش دیگر

ناله کرد ناو خواب بود این معنی را هم تلفظ شده اید که شخص هر چه خیال دارد  
 همان را در خواب می بیند از قضای اتفاق پدر بزرگوارش را در خواب دید که  
 کرد و بابا جان کجا بودی که به بیخی شمر سیلی برویم میزند عموهایم را تا زانیه میزند  
 بابا است که میشد لشکر نان میخوردند ماکوسه بودیم مخصوص من و خواهرم سکینه  
 باید برش شکایت میکرد که یک شب خواب پیدا شد فریاد کرد و عمه پدرم که  
 کجا رفت آمد و سفر دگر چارفت: الحال بنزد باب بودم شب همه افتاد  
 بودم جناب زینب دانست که این طفل پدرش را در خواب دیده دست  
 اغوش او کرده و او را بر کسید میگفت: ای طفل بنال تا بنالیم ما هر دو زخم  
 شکسته بالیم منعت نکند که در فغان کن هر ناله که میوای آن کن اهل بیت  
 در آن نیمه شب صدای گریه بلند کردند گریه ایسان بگوش پدر رسید کس  
 فرستاد که برود در خرابه برین چه خبر است بر گشت گفت ای زهد طفل ازین  
 پدرش را در خواب دیده بیدار شده پی تابی میکند آن ملعون کلیدی را  
 داد گفت بروید و سر پدرش را از روی او ببرید این طفل است تمیز میدهد  
 مرده را با زنده سر حضرت را در لپقه گذاردند و سر پوش بر ویش گذاردند  
 بود آشنایان و ندانند همین که در خرابه رسیدند فریاد کردند که ای کرده



سر حسین آمد سیاه بغير پسر در او عالمين آمدن همين كه آن طوق را نزد آن  
طفل گذاردند گفت عمة من كه طعام از شما نخواستم زيب فرمودن در يده  
مطلوب بود در اين است زيب فرمود سر پيش را بر داريد ام كلثوم گفت اين طفل  
اگر سر پدر را به پندارند نيا ميرود آخر آن طفل دست او در سپهرش را برداشت  
چشمش بر سر پدر پديد آمد گفت اي عموها هر چه شما كنيد من شنيدم حالا  
من يك توقع از شما دارم بگذاريد من سر پدرم را بردارم بگويد بروم او را  
به پدرم سر را برداشت بكارى رفت عرض ميكرد يا ايتا ليتنى كنت عينا ولم يره  
شيبك مخصبا بالدماء اى پدر كاش كور شده بودم و تو را با اين احوال ندیده  
بودم عموها مى گفتند پدرت سفر فرشته است اى پدر جهان سفر خرقه رفته  
بودى آن طفل گريست و كم كم دستش سست شد فوضعت فيها على فدى لب لب  
گذارد يك مرثيه سر به يك طرفه ماد و خودش به يك طرف اريده راه عشق اين است  
جان دادن و عرض چنين است زنان دوش نشستند و شروع كردند او را  
مالش دادند ام ليلا گفت اينخواهران عجب مرد مرا داشتند هيديان شتاب  
بجراغى و نه عم خوارى اين زنان داغ ديد علاءه براين فوت اين طفل گفته  
اسباب گريه چيت بكونان يا و...

من اينجاست  
تفكيك يك فاكهات بوجاهدين كند  
ظلمت كبريايان ز قضا و قدر آمد  
مايوسى كسانى راى ملكوتى نشو ظلمت  
از بهر سست اسيران بس آمد

فراغت از اين قصه و در اين حال  
بهره ببرد از اين قصه و در اين حال  
بهره ببرد از اين قصه و در اين حال  
بهره ببرد از اين قصه و در اين حال  
بهره ببرد از اين قصه و در اين حال  
بهره ببرد از اين قصه و در اين حال  
بهره ببرد از اين قصه و در اين حال  
بهره ببرد از اين قصه و در اين حال  
بهره ببرد از اين قصه و در اين حال  
بهره ببرد از اين قصه و در اين حال

بسم الله الرحمن الرحيم

جناب سید الشهداء پیچ انگشت در کربلا بر پنج نفر دادند  
یکی را در دهان جناب علی اکبر گذاشت و یک انگشت در دهان  
قاسم گذاشت مجلسی در جلد میگوید و یک انگشت را در وقت  
وداع امام زین العابدین بدست او کرد و گفت چون جدم نیارا  
وداع کرد این انگشت را پدرم علیه السلام کرد پدرم چون دینار داد  
کرد بدست برادرش حسن کرد و آنحضرت که دینار را وداع کرد  
بدست من کرد من هم بدست تو میدهم و چون دینار را وداع کنی  
بدست محمد باقر کن تا بقام ما برسد و قتی که سپاه کوفه و شام  
می آمدند بکربلا بجای این اجماع هم بیرون می آمد دخترى دست  
و دخترش گفت ای پدر در این سفر که می روی یک انگشت را از تو  
من بیاورم سوگات پدرش گفت این سفر معلوم نیست که ما  
زنده بر گردیم گفت ای پدر دخترهای عرب همه خالهای طلا  
و نقره دارند دست و پنجه دارند من یک انگشت را از تو خواهم  
دارم و روز عاشورا حضرت قبضه ذوالفقار بدست و مشغول

فعل

جنگ بود و حمله میکرد بولشکو رسید بجای این اجماع را و این  
حضرت بود گفت باین رسول الله بحدیث من شمشیر بکار نبرد  
ام نیزه حواله کسی نگذرد ام مرا یکس حضرت فرمودند من هم  
با تو کاری ندارم در آنوقت انگشتی با او دادند و فرمودند  
این انگشت را بجهت دخر سوگات بر بوی این چهار انگشت را  
در حال جیوه دادند یکی هم بعد از شهادت با انگشت بجدل بن  
سليم ملعون دادند قال رَبِّ ارْنِي كَيْفَ تَجِي الْمَوْتِ قَالَ اِلَمْ  
تُؤْمِنِ قَالَ بَلَى وَلَكِنْ لَّيَطْمِئِنَّ قَلْبِي قَالَ فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَهَرَبْ  
بِأَدْعَمِهِنَّ بِأَبْنَيْكَ سَعْيًا وَاعْلَمْ اِنَّ اللهَ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ مُّشْغُولٌ  
که آن چهار مرغ طاووس بود و زاغ و مرغابی و خروس فرمود این  
چهار مرغ را ذبح کن و گوشت و پوست آنها را در هر ها و ن بکوب  
و در بالای چهار کوه بگذار بعد بخوان آنها را تا آنکه اطمینان  
از برای تو حاصل شود بسیار هست که شخص یقین دارد اما اطمینان  
ندارد مثل آنکه خلق میدانند و یقین دارند که انسان هرگاه  
فوت شود با جماد هیچ فرقی ندارد با وجود این یقین اگر بگویند



شب تنها پیش این میت باش و بس دارد و اطمینان ندارد حضرت  
 ابراهیم هم همین قسم بود و بسیاری شیطان هم و سوسه میکند  
 و شخص را میخواهد بشکست پس از چون حضرت ابراهیم آن مرغها  
 درها و آن کوبید سر مرغها را بدست گرفت و آنها را خاندان گوسفند  
 و استخوانهای کوبیده شد از یکدیگر جدا شدند در هوا یکدیگر  
 پیوستند و زنده شدند بعد از زنده شدن مرغها خداوند  
 در مقام امتحان برآمد چون ادعای امتحان اطمینان کرد تا شخص  
 ادعا نکرده است کسی با کاری ندارد چون مدعی لهذا مقام  
 امتحان برآمد خداوند فرمود ما چهار مرده را از برای تو زنده  
 کردیم و قدرت ما را دیدی حال تو میتوانی یک زنده را از  
 برای من بکشی یا نه عرض کرد چرا نمیشوایم شب خواب دید که ما مورت  
 بکشتن اسماعیل از خواب بیدار شد گفت این چه خوابیست که من دیدم  
 ای ای چرخ و خفت میکند از برای او که داشت چگونه راضی میشود  
 که او را بکشد گفت شیطان میباید تا سر دفر بعد از آن فهمید  
 که ما مورت بدینج اسماعیل قبول کرد اما آنچه نفی خود کرد که در

۴۷

او را هیچ کند اگر در خانه بکشد مادر و زنان مانع نمیشدند  
 و اگر در بیرون بکشد مردم مانع میشوند فکرتش با بخار رسید که  
 او را به برد در پاهایان و ذبح نماید اما سبکبختی آن چهار مرغ  
 است که چون هر یک بایک پیغمبری خلاف کرده بودند اما طاک  
 خلاف با حضرت آدم کرد که شیطان او را بهشت بود و اما زاغ  
 با حضرت نوح خلاف کرد که فرستاد او را که خشکی زمین خبر  
 ببرد رفت و برنگشت و اما خروش لباس حضرت الیاس را سوخت  
 کرد که عود قش نمایان شد و اما بوط درخت کدوی حضرت یونس  
 کند و دیگری همراه با آنها خوش نگذشت اما طاک و س قزل او را  
 در هندوستان فرار داد باین واسطه با و خوش نمیکرد اما  
 زاغ اسباب پیدا و جمع است از خلد و چنگال و الا و پیدا ما  
 معاش او را چینه است باین واسطه با و بد میکند اما بوط همیشه  
 در حرکت است و حرکت او پیش از سکون او است اما خروش همیشه  
 در میان آنها میباشد و خروش هرگاه در یک مکان باشد نگاه  
 باشد یکدیگر را بکشد باری چون حضرت ابراهیم مهابای کشیدن

اسماعیل شد بهماجر فرمود دوسته دادم و میخواهم بنزد او بروم  
 برو گفت اسماعیل را میخواهم با خود ببرم که رسم تعارف را بیاموزد  
 و بعد از من بداند چگونه با این دوست شوکت کند هاجر گفت  
 خوب و راه را خود ببر گفت ابراهیم را زینت کن باقم خوش نما  
 بنیت هاجر اسماعیل را زینت کرد چون بدر خانه رسید برکش گفت  
 بک کارد و در بهمانی هم بمن بده برید از برای چه ابراهیم گفت گاه  
 باشند دوست کو سفندی بخواند قربانی کند معطل انداخته باشد  
 کارد و رسی گرفت و در اسبین گذاشت و دراز کوشی داشت از او  
 برداشت با نفاق رفتند تا در منی که در فرسخ از مکه دور است دراز  
 کوش و اسماعیل را گذاشت و بر کوهها بالا رفت و در اطراف بیابان  
 نظر کرد و دید هیچ کس نیست پائین آمد و خطاب با اسماعیل کرد فرمود  
 یا بنی انی اذا فی المنام اذ بحک فانظر فاذا نری قال یا رب اغفل  
 ما نوسر سجده انشاء الله من الصابری حضرت اسماعیل عرض  
 کرد ای پدر تو که همچو خیالی داشته چرا مرا زود تر بخیز نوری که با  
 مادر مرد را گفتم حال که مامور شده بکن با پنجه ماموری ما چند

وصیت نمود ارم و صبا و لکنک امشب در این بیابان بمان و بجا  
 مرو چون مادر مرخص شود عیش بر او حرام میشود بلکه امشب شود  
 باشد بعد از من فریاد بر سر بادرم نوبت بعلت آنکه زن بچه مرده  
 بسیار دلش نازک است اگر قاعده چنین است پس چرا در کربلا ایستاد  
 جرات نمیکرد که کند وصیت دیم آنکه اسماعیل ده نفر از هم  
 سپاه با او رفتی بودند گفت دعای ادا با آنها برسان و بگو  
 سوار است شوید و بشکار بروید مرا فراموش نکنید وصیت سیم  
 آنکه دست و پای مرا به بندی که من رسم در زو تیغ دست و پا زدم  
 و از خون من دامن تو آلوده شود بی ادبی نیست تو میشویدی  
 ادب علی اکبر است وصیت چهارم آنکه لباسی بر صورت من پیوسته  
 محبت در چشم است من رسم چشم تو در چشم من افتد محبت پدری مانع  
 شود از کشتن من بمیدانم چه حالی داشت بعد از شهادت و قتی که  
 چشمهای او در چشم جاب اکبر افتاد فرمود نکرده ام بدی ای  
 توحید داری الا فر طفل صغیره که در خانه شام نوشیده  
 در اسم و خلاف کرد ما است بعضی نوشته اند زنده بود بعضی گفته اند



شکسته بود بعضی رقبه و لکن سینه او را کیمه نوشته است از اجناس  
 آنجه معلوم میشود بسیار کویک و نادان بوده است بقدری  
 کویک بوده است که شهادت حضرت را مطلع شده فرد صبح  
 که بلا و فر در راه شام و تا چهار روز هم که در شام ماندند اهل  
 باز ملتفت نبود تا آنکه روزی نزدیک غروب قناب مطلع شد  
 دامان زینب را گرفت و گفت عمه پدر من کجاست من پدر را میخواهم  
 زینب خاتون دید زیاده اصرار میکند گفت پدر در سفر رفته است  
 و منظور زینب سفر اخوت بود که دروغ نگوید باید اطفال  
 پدر را بر آستانه بود و منظر قدوم پدر بود قدری راه رفت  
 تا استقبال با زنی مدبر و بخواه اهل بیت اصرار نمودند که او را  
 بخواب ببرد قبول نکرد زینب خاتون فرمودند چون بخواب رود  
 او را در خواب نخواهیم نمود کویا بر زبان زینب خاتون جاری بود که  
 محسب بایست از سفر میاید و تو بخدمت او خواهی رسید اطفال  
 کرد بشکایت همین حال بود و از خواب بر بوده در عالم خواب  
 بود پدرش از سفر آمد و او را در دامان خود نشانید اطفال شاد

کرد بشکایت اول شکایتی که پدر کرد آن بود که با ابا امان از دست تمام  
 زینب که چه قدر که سنگین داد چه قدر تشنگی من داد انقدر نادان بود  
 که نمیدانست نان و آب بدست زینب نیست چون او را و گذاشتند  
 که از زینب گذشت او را خواب بود چون در خیال پدر را مدتی بود  
 در خواب دید پدرش از سفر آمده است و او را بر آستانه پدری  
 را زینب که باید که در خواب بیدار شد و گریه زینب را گرفت که حال  
 بدوش باب بودم شب همه اثاب بودم پدرم از سفر آمد  
 دیگر چو رفت زینب خاتون بفرست فمید که پدر را در خواب  
 دیده است هر قدر خواستند اطفال را ساکن کنند نتوانند  
 اهل بیت با آن طفل هم از شدند و صدای بگریه بلند کردند از  
 صدای شون آن یکسان پیر بد ملعون از خواب بیدار شدند  
 چو خبر است و چه واقع شد است کفشدای بزد حسین را زخمی  
 کوچکی هست پدر را در خواب دیده است و از خواب بیدار شد  
 بر پدر گریه میکند و میگوید پدر من کجاست پس لرزه باندام  
 بلند افتاد آمدن نمود که سر مطهر اینجناب را پیش اضغیرم بریند

تا تسلی یا بد پس ملازمان بودند سرانحضرت را در مجموع کذاشته  
و بمندپلی پوشانیدند و در طبقی گذاشته بخوابه بودند چون نظر  
اسیران و پهلوانان بان مرافقا اسیران صدای شیون و انبوغ بلند  
کردند که اسمانها و زمینها بلرزه درآمد چون مندپل را برداشتن  
وان طفل سر پیر را شناخت اسیر را برداشت و بپسره چسبانید  
لبهای خود را بلبهای انحضرت گذاشت باین کلمات دلگذازه  
و زاری مینمود اول گفت یا ابا من الذی ایتمنى علی صغی  
سنه یا ابا به من المیتمة حتی تکبر یا ابا من لا اراصل  
المسببات یا ابا من للعبون الباکیات یا ابا من للضایع  
الغریبات یا ابا من للشعور التناثرات یا انا لبتنی کنت  
لک الفدا یا ابا لبتنی کنت عمیا یا ابا لبتنی وفوت  
الثری ولا ادی شیبک مخضبا بالدماء ان طفل انقدر  
گریه کرد که از صدا افتاد چون خوابه تا ملک بود ام کلثوم خیال  
کرد که غش کرده دیگران کفشد تسلی یافته چون آمدند و ان طفل را  
حرکت دادند مرده بود حال چه چاره کند زینب بان زبان اسپر

چراغی نه کفنی نه کافوری انقدر کردند تا صبح شد و روز بلند شد  
بعضی روایات میدیجاد فرماد پیش زید که این طفل فوت شده و ما<sup>چیزی</sup>  
ندادیم هر چه داشتیم غارت کردند و این طفل کفن ندادند زید کفن فرماد  
در بعضی روایات زینب خاتون ان کفن را پس داد و قبول نکرد گفت<sup>طفل</sup>  
برادر مرا از کوچه مقنعه کفن میکنم در میان آنکه ابا سلمان فارسی  
که فارسی میگویند یا فارسی زبان است با اهل شهر از این اختلاف  
بسیار دارد بعضی از اخبار دلائل میکنند که از اهل دهان شهر است  
و پاره از اخبار که مجلسی در بخاری نوشته است که از اهل یکی از دهان  
اصفهان باشد بوده است خودش میگوید من طفل بودم و پدری داشتم<sup>پدر</sup>  
من گفت بود در فلان در فلان فرزند و یکور عا یا فلان کند ما در فلان  
زمین بکارند و فلان جو را در فلان زمین بکارند فرمایش بسیاری در<sup>خصوص</sup>  
ان فرزند نمود و سلمان را و از ان فرزند که سلمان که رفت در زمین  
بدین فصاحت رسید و یک که مشغول نافوس زدن و عبادت کردن<sup>شدند</sup>  
بسیار از مذهبها او را خوش آمد و ان روز را با ایشان بسر برد  
پس از کشتن آنها که بر زل این ملت کشت گفت بزرگ کشتن و شام



شکرت بخانه آمد بدین برسد که گندم و جو را گشت کرد ندگفت  
 نه پرسید چو اسلمان گفت من بزرگترم پدر گفت پس کجا بودی گفت  
 امروز جمعی از نصارا را دیدم و عبادت کردن ایشان را در میان آنها  
 بودم تا آن که امدم پدر باو گفت که دین آنها باطل است و دین ما بر  
 حق است سلمان گفت دین آنها از دین ما بهتر است بعلت آنکه ما انش  
 را بدست خود از رخسار میگیریم و او را پرستش می نمایم ما دین آنها  
 چنین نیست پدر او را منع کرد قبول نمود اخلاص را گفت پس من دیوانه  
 شده ام او را زنجیر و محبوس نموده سلمان بکشتیش بزدل آنها پیغام  
 که من از هلاکت شما خوشام آمده است و پدرم مرا حبس کرده است هر وقت که  
 روانه شام میشود مرا جبر میکنند تا اینکه با نفاق او بیام بروم تا بشه قافله  
 بشام میرفت او را جگر زدند شوها تحصیل کرده بودند از نجر را ببرد و کند  
 شکست در شب نفاق قافله رو بشام رفت پدرش صبح آمد او را ندید  
 در منزل نصارا را از نجر قفسی که او را بنیافت گفت طفلی که از دین بد رفت  
 و بگو بکار ما نمی خورد سلمان نیز بکشتیش رفت و دو سال او را خدمت  
 کرد سلمان میگوید و کان جل سو و مرد بدی بود اینقدر زکوف و صدق

پیش از

پیش از او آوردند که بفرا بدهند داد و خود تصرف میکرد تا آنکه دو  
 سهالی از زردی که در زرد خاک پنهان نمود بعد از دو سال ناخوش  
 و محض شد سلمان از او پرسید که چون توفیق شوی مرا بکه بسیار می  
 بود در انطا که شخصی هست در آنجا او بسیار زاهد و عابد است در خدمت  
 او باش چون توفیق شد مرا در حق کرده و روانه انطا که شد رفت نزد آن  
 و دو سال هم باو خدمت کرد میگوید آن راهب و مرادم حق بود بعد از  
 دو سال بر من توفیق بتلاش سلمان باو گفت مرا بکه بسیار و بعد از تو  
 من چگونگی گفت بعد از من باید پیغمبری در مکه پیدا شود و این دین را با  
 از او تعلیم گرفت و آن سه علامت دارد یکی آنکه صدقه نمخورد و بیک  
 هدیه را نمخورد و بگوید که مهر نبوت در کف او است و این سه علامت را  
 بشناس چون او توفیق شد سلمان با نفاق قافله روانه مدینه شد و برین راه  
 اهل قافله او را شخصی یهودی فروختند و آن یهودی بر یهودی دیگر من  
 تا سه دست گشت بال یهودی بسم بود روزی در باغ با نفاق بد خود را  
 بچند شخصی داخل باغ شد و بیدار او گفت امروز شخصی از مکه آمد و دارد  
 من دردم او را نگویم میگویند و میگویند این پیغمبر خدا است سلمان که این حکایت را

شد پیش آمدی برسد که چو بگوید که آمده است و چو خبر است بپا  
 طباخ بر صورت او زد و گفت قوی شغول کار خود باش تو اچرا این کار  
 سلمان رفت و مشغول خواجیدن شد چون شب شد بتفحص آنحضرت رفت  
 او را دید که در محله قبادخانه ابواب انصاری قدی خواجیل  
 نمود بخدمت پیغمبر آورد و حضرت فرمودند این چیست عرض کرد قدی نصی  
 است مال فقر است آورده ام بخدمت شما حاجت به حاج و انصار فرمودند  
 بخورید و خور نخورند بزبان فارسی گفت این یکی زلف قدی خوا  
 آورده و بنزد حضرت گذاشت فرمودند چیست عرض کرد هدیه است حضرت  
 تناول فرمودند گفت این دو و بدو روکنا و حضرت کردش بیکدی و نکا  
 بیکدی حضرت مهر نیون را با و نشان دادند بپیش او کامل شد و عی  
 کرد بار رسول الله من شما ایمان آورده ام اما بنده فلان شخص یهودی  
 میباشم حضرت فرمودند برو و خود را از آن بخور و هر چه خوردی من  
 تو را میدهم و پروا کنی از گران رفت پیش مالک خود و گفت  
 پیغمبر که مبعوث شده است من با و ایمان آورده ام و دیگر بکار شما بخورم  
 مرا بفرست گفت پیغمبرم ببسی صد نخل خوا و چهل اذقه طلا سلمان

است

فرست

بخدمت حضرت رسید و عرض کرد حضرت فرمودند از او پرس که این طلا  
 شما را در زمین میخواهد رفت سوال نمود حضرت همان زمین که  
 نموده بود قسرت آوردند و همان هسته های خوا که تناول فرموده بودند  
 برداشتند و با نفاق رفتند حضرت شروع فرمودند بغیر نمودن  
 دانه اول و از زمین پنهان کردند و دانه دوم را غریب فرمودند  
 دانه اول سبزه بود چون دانه سیم را غریب فرمودند دانه دوم  
 سبزه بود چون دانه چهارم را غریب نمودند دانه سیم سبزه بود  
 چون دانه پنجم را غریب نمودند دانه چهارم سبزه بود و خوشه های خوا  
 از او ظاهر شد بود تا آنکه سیصد نخل تمام شد حضرت فرمودند برو  
 تسلیم کن و بگو که اما طلا ماند وقتی قدی طلا که بحسب خبر با نقد  
 نمی نمود بسلیمان دارند و فرمودند برو و قرض خود را ادا کن برو دادم  
 و قانع شد و دوزی همان شخص که مالک او بود سلیمان را گفت ای یزد  
 گفت سلیمان پیغمبرم نام مرا سلیمان نهاده روزی ما بنشینم گفت ای یاز  
 بپا در خانه ما تا آنکه سوالی چند از تو بکنم سلیمان با نفاق یهودی  
 داخل خانه او شد گفت از کجا با نفعی صدق پیغمبر محمد را گفت دلا بپا

فرمودن سلیمان



علاماتی داشتم گفت چکار از محمد بر میابد گفت شفاعت میارند  
و پادشاه میشود هر که خدا را بجای او و اولاد او و اهل بیت او  
بدهد هر چه بخواهد خدا با او میدهد گفت آن یهودی که اگر  
چنین باشد پس چرا تو خدا را بجای محمد و آل محمد قسم نمیدی و فدی  
شتر و گوسفند و اموال دنیا از خدا بخواهی در این بین بگذری <sup>چهل</sup>  
نفر یهودی در آنجا جمع شده بودند گفت پس تو چه خواهی  
داری گفت من از خدا ستره خواهم قیافه اگر و لسان شاگرد  
و جسد صابرو خدا را بجای او و اولاد او قسم دادم و خدا بمن  
دارد ما است شخص یهودی گفت از قلب تو با خبر نیستم اما آن دو <sup>یک</sup>  
امتحان میکنم بان چهل نفر یهودی در میانند و هر یک را  
چوبه داد و شروع کردند بر سی و صوت و پشت و پهلوئی سلمان  
نزدند که خود را نمادند شدند فدی را رام گرفتند باز برخواستند  
و شروع کردند بزودن اندر بر او زدند که و اما ندانند باز رام  
گرفتند و باز شروع کردند بزودن بعد گفت ای سلمان آیا بترانی <sup>چون</sup>  
از محمد گفت نه بعد از آنکه هر یک را گفتند که با محمد بنویسند گفتند

مقام تقیه از من بخواجو گفتند است اما واجب نگذاشته است شخص یهودی  
بر ما نفرین کن و برخواستند باز شروع کردند بزودن دفعه سیم <sup>بها</sup>  
از پیش چشم سلمان برداشته شد و پیغمبر و اصحاب را در دیدند حضرت  
فرمود ندای سلمان بوانها نفرین کن با پنجه میخ آهنین گفتند ای سلمان  
دعا کن که این چوبها که در دست ما است افی شود و دوسری بکسران دست ما را  
بکشد و بکسران سر ما را سلمان بهین قسم بر آنها نفرین کرد همان ساعت <sup>بهین</sup>  
قسم شدند در آن بین پیغمبر و اصحاب فرمودند که کیفیت سلمان و گرفتاری  
و کرامت نمودن او را تلف نکن یهودی را حضرت برخواست و استراحت <sup>مجلس</sup>  
نفرین کردند و آن یهودیها را مشاهده نمودند چون پیغمبر شریف <sup>دیدند</sup>  
افعیها هم بدریختان املعون جمع شدند و عرض کردند یا رسول الله از  
وند عالم خواهش نمائیم که ما را در جهنم مسلط بفرمائی تا بدکرا آنها را در قیامت  
از او کنیم حضرت فرمودند که اجساد خبیثه آنها را استغفر الله کینه عترت  
خلق باشند کسی بگوید که چهل نفر یهودی جمع شدند و جناب سلمان را  
زدند حضرت فرمودند که با جدم حسین چهار جوهر جنگ کردند تیر <sup>صادق</sup>  
نیزه و شمشیر و سنگ تا حضرت برآورد و لجاج بود زخم در جگر داشت

و سنگ بعلت آنکه کسی جرأت نمیکرد نزدیک بیاید که بنزد و شمشیر بر خیزد  
 زند باو الفوج جعفر سنگی بر پیکانی اخضر زده که بر نفس از سرش افتاد  
 و خون مثل آودان بر پیش اخضر جاری شد حضرت خون پیشانی  
 که اشرف جمیع اعضای بدن میباشد میخوامت نکند از بر زمین بریدن خون  
 میگوید در عام و مرسوم پاك میگرد خون زیادتی نمود زده را پس  
 کرد دامن جامه را بر که خون را پاک کند سفیدی پسته اخضر نمایان شد  
 ملعونی تیری که سه شعبه داشت و بزهر آلود بود بجانب اخضر زد  
 آن تیر پسته اخضر خورد الا لعنة الله على الظالمین در بیان  
 احوال اباذر رضی الله عنه از اهل روزه بود و کوفته چندی  
 داشت و شبها آنها را میگرد تا آنکه اخضر مبعوث شد روزی اباذر  
 مشغول شبها کوفته شدن بود که کرمی خود را بکوفته های او زد با چوبی  
 که در دست داشت او را زد کرمی رفت و از سم پکرم آمد و خود را بکوفته  
 او زد بازا او بیرون کرد از میان کوفته شدن بازا از سم پکرم آمد و خود را  
 بکوفته شدن زد و بزه گرفت و بود اباذر در عقب و رفت و بزه را از او  
 گرفت و گفت چه کرم بخجانی هستی ناگاه کرم بزبان آمد و گفت بخجانی

بخی کر

بجا که است که پیغمبر در مکه مبعوث شده است و با و ایمان نیاورد  
 گفت من بخجانی میخوام بخجانی و برسم و با و ایمان نیاورم کسی را ندارم  
 متوجه کوفته شدن من شود کرم بزبان فصیح گفت تو بودی و من  
 حفظ کوفته شدن تو را میکنم اباذر کوفته شدن را در پیش کرد  
 کند او در روانه مکه شد در بین راه با بوطالب رسید گفت بخجانی  
 بخجانی پیغمبر برسم او را بود در خانه که حمزه در آن خانه بود و حمزه  
 حمزه رسید و گفت بخجانی میخوام پیغمبر برسم او را روانه کرد  
 بخانه که در آن جعفر طیار بود حمزه و جعفر او را همراه خود بردند  
 بخجانی پیغمبر اسلام شهادت بوحدا بخت خدا و رسالت اخضر  
 داد حضرت فرمودند برو کرد و بعدینه که امد در مدینه نزد من  
 بیا چون حضرت اصحاب را آنکه متفرق پیغمبر بودند که از قریش از  
 بابیان نزد اباذر بزوزه بر گشت در آنجا بود تا حضرت بعدینه  
 آمدند در خدمت اخضر آمد و در مدینه بود تا زمان خلافت  
 عثمان ملعون جمع بسیاری از صحابه پیغمبر رفتند در تمام بلاد  
 از جمله اباذر بود رفت تمام در روزها بر سر کوفته های فستق و



و شایع انحال و اعمال عثمان و فضایل خباب امیر المؤمنین را از  
برای مردم نقل میکرد و این محله ششم که در شام است از آنوقت تا  
تا آنکه معاویه از این کیفیت مطلع شدند نوشته عثمان در این خصوص  
نوشته که اگر بجای هم او را منع کنم منبرم مبادا هجوم عام بشود و  
مردم شام شورش کنند عثمان در جواب نوشت که او را بکبر و تفا  
سپاسش و بکن از هجوم عام مردم اندیشه مکن که در هجوم مردم چ  
منیاشد معاویه ملعون اباذر را فرستاد ببردند و باو گفت اینجا م  
چون سبب در بنار طلا باو داد و گفت طعن بر عثمان را نزد کن  
اباذر بیدار بود تا سحر بیدار شد بعد از دو ساعت که از سحر گذشت  
فرستاد شورش روی با جهاز آوردند و غلام بدخلفی همراه  
اباذر کردند و ستمهای و از پیش بیدار و باهای و دایره بزرگ  
شورش بیدار کردند و او را بیدار کردند تا آنکه وارد مدینه شد  
همینکه چشم آن ملعون بر اباذر افتاد معاند کرد اباذر چون از شورش  
بپایان آمد و نهادهای رجوع شد و خون از او جاری بود و فتنه  
مجلس عثمان درآمد بد صد هزار دینار طلا در پیش او گذاشته

داوده اند

داوده اند که بقتل انفسیم کند و قدری پول در جای دیگر بود منتظر  
بود که آنها را بیاورند و بر روی این صد هزار دینار گذاشته تقسیم  
کند بعد از مدتی طوبی ملقب اباذر شد و گفت شنیدم در شام تو  
دشمنهای دروغ یمن بسته اباذر گفت شنیدم از پیغمبر خدا که چون  
ای سفیان سی نفر بر سند مال مردم را حلال دانست و مردم را خدمت  
کاران خود بیدارند و من در شام بجز قرآن خاندن چیزی نگفتم  
اگر از قرآن خاندن ممنوع بگو تا بخوانم عثمان گفت دروغ میگوئی اباذر  
گفت دروغ نگفتم از حضار مجلس شهادت خواست کسی تصدیق او  
نکرد اباذر گفت در این شهر کسی هست که تصدیق من کند گفتند  
علی بن طالب است عثمان فرستاد علی را حاضر کنند انحضرت را طلب  
کردند حضرت فرمودند مرا با عثمان کاری نیست عرض کردند اباذر را  
از شام آوردند حضرت فرمودند بجهنم بدین می ایم که اباذر را بدین  
باشم حضرت تسلیف بودند در آن مجلس حضار مجلس هم برخواستند  
و حضرت نشستند تصدیق از حضرت خواستند حضرت فرمودند  
از رسول خدا در باره اباذر شنیدم فرمود که زمین بر نداشته و آسمان

سایه نهند اخبر بر کسی که راست کو ترا از اباذر باید عثمان با حضرت  
 گفت و شنید بسیاری کردند بالاخره منجر بخشم شد حضرت ابوالموئین <sup>سید</sup>  
 و قریب بودند هنوز عثمان اذن نشستن با اباذر نداده بودند  
 عثمان گفت ای اباذر کدام شهر را دوست میداری گفتی که مفضل که خانه  
 خدا در او است و مفضل طیبی که قبر میفرم در او است و ابوالموئین <sup>سید</sup>  
 حسین در او میباشند و در او اسلام من کامل شده است گفت کدام شهر را  
 بد میداری گفت در آن که زمان کفر را بوده ام اگر در آن که در ستمها  
 آن پیر را بستند و او را بر شتری سوار کردند و گفت او را باید ببرد  
 در دوزخ و در اینجا محبوس باشد تا بمیرد و سفارش کرد که از اهل مدینه  
 کسی مشایعت او نکند بلکه کسی با او حرف نزند و او را سوار کردند غلامی  
 با او فرستاد و حکام نوشتند که اباذر مغضوب میباشد کسی با او هم  
 نپوشیده نکند و احسان با او نکند تا در اینجا بمیرد این خبر ابوالموئین <sup>سید</sup>  
 فرمودند ای نور دیده من عقیل عم خود را جز کن مالک اشتر را  
 جز کن برادر من حسین را جز کن که بمشایعت اباذر بروم چون آمدند  
 امام حسن پیش بود غلام عثمان چون امام حسن را بدید گفت بچکار میرو

امام حسن فرمود بمشایعت اباذر تا از اباذر خود را بر اسب امام حسن زد و گفت  
 خلیفه حکم فرموده است که بمشایعت اباذر بنیاد حضرت ابوالموئین <sup>سید</sup>  
 در غضبتند فرمودند من زنده باشم و تو دینی به پسر و این گونه  
 و نماز کنی تا از اباذر در دست داشتند برفق آن کافر کوفشند فدی  
 راه رفتند حضرت فرمودند مشایعت این بمشایعت من میشود <sup>اول</sup>  
 دسهمای اباذر را باز کردند و اول با حضرت ابوالموئین وداع کردند  
 و بعد مالک اشتر بعد با عقیل و بعد با امام حسن بنوین با امام حسین <sup>سید</sup>  
 حضرت امام حسین با اباذر فرمودند از جدم در باره تو چیزی شنیدم  
 بنویسم جدم فرمود اباذر در میان این همه خواهر و برادر با اباذر هم  
 کرد پدر و مادر من فدی تو من هم در باره تو از جدم چیزی شنیده ام که  
 هذا ولدی تقبل عطشا غلیظا مظلوما چون وداع نمودند اباذر را برادر  
 در دوزخ و حکام سفارش عثمان را رسانیدند اباذر در میان اینها  
 بود خودش و زنی و پسرش و دخترش این چهار نفر در اینجا بودند  
 اول پسرش فوئید شد و دوم زنی فوئید شد و دختر او هفت ساله <sup>سید</sup>  
 روزها اباذر در اینجا عبادت میکرد و دخترش در میان آن گروه میکرد



و علف میچید و می آورد باید میخوردند تا آنکه اباد از ناخوش شد  
 گفت چون من فوت شوم با اهل بزم خرمه فوت مرا برو سر راه  
 بنشین قافله حاج از مکه می آیند خبر فوت مرا بایشان برسان چون  
 اباد از فوت شد و خبر آوردن بر سر راه نشست حاج پیدا شدند تا  
 اشک میبارید و پدرش را که بزرگوار بود سر راه نشست است می پویند  
 بر ایشان گفت توجاتی با منو گفت من و خن اباد میباشم پسر اباد  
 کجا است گفت فوت شده است مالک بر سر راه ایستاده و اهل قافله را  
 خبر کرد قافله آمدند و اینجا باراندا خن اباد را تغسل و تکفین  
 کردند و دفن نمودند خواستند بر ند مالک گفت خن اباد را بکشو  
 در این بیابان تنها گذاشت باید او را بر نزد امیر المومنین <sup>می</sup> چون خوا  
 او را از سر قبر برد جدا کنند بمهریانی نخواستند مالک اشک گفت <sup>می</sup>  
 بعنف او را برد ما از برای خوش بودی خدا بکفره ایم امشب اگر  
 بر سر قبر اباد در نزد این دختر میایم البته خدا را خوش آید بلکه او را  
 راضی کنیم و بعد پسر بییم ان شاء الله ما ندید و هر یک جدا جدا بنزد <sup>خبر</sup>  
 رفتند و بلا طفت و مهریانی او را از قبر جدا کردند پس معلوم <sup>می</sup>

که پسر نه

که پسر را در هر جا دل داری و نوازش می کردند و این قاعده در هر  
 جا بود مگر در محلی که بداند که این قاعده منسوخ شده بود و لا  
 تطرد الدین بدعون ربهم بالغدوة والعشی یزیدون  
 وجهه ما علیک من حسابا یزید من شیء وما من حسابک علیهم  
 من شیء فطرده هم فکون من الظالمین و بیکه پیغمبر خدا ص  
 مسجد مدینه را بنا کردند جمعی بودند بسیار فقیر و بی وضع از  
 مال دنیا هیچ نداشتند خانه نداشتند و جمعی که خانه گریه و اجاره <sup>کنند</sup>  
 هم نداشتند پیغمبر ص یکی از صفهای مسجد را قرار دادند که منزله آنها  
 باشد آنها را اصحاب صفر می کنند و اینها ده نفر بودند یکی از آنها  
 این ای میگویم بود از هر دو چشم نابینا بود به همه خانه ها می رفتند  
 پیغمبر ص حاضر میشد اغنای مدینه که بخدمت پیغمبر ص می آمدند از آنها  
 که فقیر بودند خوش نداشتند خدمت جناب محمد مصطفی ص عرض کردند  
 هر وقت که ما بخدمت تو میایم سفارش کنید که این فقر بخدمت تو  
 نیاید که ما فقرت داریم از اینها لباسهای بد دارند چون اینها <sup>سند</sup>  
 بوی و میخاشد جناب پیغمبر ص تا ایضا قلوب حضرات نشود لهذا سفارش

فرمودند باین ده نفر فقره که هر وقت اغنیای پیش من هستند تمامش  
 من بنایند چو پیل آمد و این ابر را آورد و گفت خداوند عالم می فرماید  
 فقره خود من بمنزله از اغنیای و هر یک را از صد هزار و پانصد و دو صد و  
 مو دادم برید بن سلیم یکی از اصحاب پیغمبر بود و فتنه پیغمبر و دنیا  
 فانی را و ادع کرد برید سلیمی در مدینه ماند تا بم رفت و در شام بر  
 ریادش نگوشت مگر از برای نماز تا و فتنه اهل بیت را و در مجلس  
 کردند برید در آن مجلس حاضر بود گفت من هرگز از روی مرگ نمی گز  
 بودم تا روزیکه دیدم برید ملعون باد شراب لود چو خبرزان  
 را بر لبهای آنحضرت اشاره میکرد از روی مرگ کردم گفت من کاش  
 مرده بودم و هجره روز برانیده بودم چون این واقعه واقع شد هیچ  
 يك از اهل مجلس چیزی نگفت مگر و نفر یک زینت بود که از همه کس  
 بیشتر بان سر صحبت داشت گفت برید چو بفرز بولید درین  
 سرا برید چه کرده است خالک بر سر من یکی برید بن سلیم گفت ای  
 برید این چوبه از این لبهای نازک بود که بچشمهای خود دیدم که پیغمبر  
 همین لبهای خود اینرا بسوسید گفت ای کشت برید بن سلیم از اصحاب پیغمبر است

کنز

گفت شنیده بودم اما او را ندیده بودم برید باو گفت اگر ادراک  
 صحبت پیغمبر را نموده بودی حال امر قبلی تو میکردم گفت مرا  
 میداری بجهت صحبت پیغمبر و فرزند او را باین قسم بر سر می روی  
 و اخذ اخذ زینت من بنی آدم من ظهورهم دریتام  
 و اشهدهم علی انفسهم انکست بر یکم قالوا بلی سر در فتنه همین  
 خطاب شد بلی جواب دادند منقول است که حضرت آدم علی  
 نبینا و علی سلام در وادی نغان که پشت کوه عرفات میباشد  
 ما بین مکه و طایف در خواب رفت خداوند پدر جمیع اولاد پیغمبر  
 آنحضرت از پشت او بظهور آمدند همه را در از روی بصورت کوچک از  
 پشت آدم بیرون آورد و آن عالم را عالم در میگویند و از برای این  
 دو معنی نیز نوشته اند یکی آنکه در پیغمبر ذرات در هوا یکی آنکه  
 در پیغمبر آن مورچه های کوچک بسیار کوچک که هر صد عدد از آنها  
 مقابل و موازن یکجبهه کندم میباشد از کوچک این هم معنی از برای  
 در نوشته اند و چون خداوند عالم آنها را از پشت حضرت آدم  
 بیرون آورد همه آنها را بان کوچک اسماء آنها را همه را هر دو

عالم



آنها بادم تعلیم کرد اسم ظاهر و اسم باطن اسم ظاهر اینچیزان هست  
 و اسم باطن یعنی از شقاوت و سعادت تعلیم و علم ادم الاسما کلها  
 بوالبشر و علم الاسماء بک است صد هزاران علم اند هر یک است  
 اسم هر چیزی چنان کان هست تا بپایان جان او را داد دست  
 هر که را او مقبل را از خواند او عزیز و خرم دلشاد ماند هر که  
 اخری مومن است او را بدید هر که را خا کا فر او را شد بدید اسم هر چیزی  
 تواند انا شنو رمز و سر علم الاسماء شنو اسم هر چیزی با ظاهر  
 اسم هر چیزی بو خالق سرش نزد موسی نام چو بش بدعصا نزد  
 بود نامش از رها انکه شد نزدیک ما نامش می پیش حق این نفس  
 بد که با منی صورتی بدان منی اندر علم پیش حق موجود نزدیک  
 نه کم حاصل امدان حقیقت نام ما پیش حضرت کان بود انجام ما  
 مرد را بر عاقبت پای نهند فی بران کان عاریتانی نهند  
 چشم ادم کو بنور پاک دید جان و سر نامها گشتن بدید هر که را  
 بحقیقت خودش دید بلند و کوتاه و سیاه و سفید بعد خطاب  
 دیگر آمد که اسجد و بعضی کردند و در همان سجده ماندند بعضی سجده

لوقه میزند

بود که نهیدند خوب کاری کرده اند بشکران از باز سجده رفتند  
 آنها که دو سجده کردند آنها فی بودند و هستند که مسلمان بدنیای  
 آیند و مسلمان فی روند و آنها فی که یک سجده کرده اند مسلمان می آیند  
 و کافر از دنیای فی روند همان اشخاص که در عالم ذر بودند در عالم  
 قیامت هم هستند چو در عالم ذر بلی گفتند و وقتیکه در قیامت  
 خداوند عالم میفرماید بدان هلاکت مردم همان مردم هم هستند چو احد  
 و قتی که میفرماید بنی الملک الیوم هیچ جوابی بنگوید سر او این است که از  
 برای پادشاه دو حالت هست یکی سر و دست و یکی حالت غضب است  
 سر و با هر کس میگوید و شوخی میکند و صحنها میگذارد و در حال غضب  
 کسی جرئت و قهرش ان نیست که پیش او تکلم بعد از حضرت امیر مومنان  
 رسیدند که خداوند عالم بغیر از موسی با کسی تکلم کرده است حضرت فرمود  
 با هر کس تکلم کرده است در آن روز که فرمود است بیکم با هر مردم تکلم  
 کرد بعد خطاب رسیدا البس محمد نبیکم بعضی قبول کردند و بعضی قبول  
 نکردند بعد فرمود البس علی با هر کس بیادری نکار کردند مردم کان  
 میکنند که علی امیر المومنین در این زمان است و حال آنکه چنین نیست بلکه

ان روزا بر المومنین است که رجعت میکند و جمیع انبیا سلف و اوصیا  
 و مومنین در نزد علم او خواهند بود آنوقت امر المومنین است و امری  
 میکند بر مومنین ای امیر عربی که این غیبیائی بر سر افسر سلطان  
 ازل ظل هائی در پس پرده نهان بودی قوی بظلال است حرمی  
 تو نشناخته گفت تو خدای پس گویند نام کو از این طلعت دنیا  
 پر داری و اینکه که هستی بنیائی و در عالم در احوال مردم مختلف بود  
 بعضی مقابل یکدیگر بودند و بعضی پشت یکدیگر و بعضی پهلو یکدیگر  
 آنها که رو یکدیگر بودند اشخاصی هستند با هم الفت دارند و آنها که  
 پشت رو یکدیگر داشتند دشمنی با هم دارند چنان که حدیث بر این ماقول  
 ان الاولیاء فی الجنة ان اقبلت اقبلت و ان ادفرت ادفرت  
 و اشخاصی که کاهی قبال داشتند و کاهی دبار آنها در دنیا کاهی دشمنی  
 دارند و کاهی دوستی بعد از آن حضرت آدم یک نگاه کرد با اشخاصی  
 کاهی قبال داشتند و در نظرش خوب میدید و در دیدش جلوه کردند  
 بر پید از جبرئیل که آنها کبشند جبرئیل گفت با آدم ایها جاعل انبیا از  
 ذریه تو هستند حضرت آدم نگاه کرد با نبیا و یک اسم نهاد و اسمها

عمر بنیاد

و عمر آنها را پس پیدتا رسید حضرت داود و عمر داود جبرئیل گفت داود  
 سال عمر در پناه داد حضرت آدم دلش برداشست و گفت از عمر من  
 خود چهل سال از او یاد دادم این بود تا وقتیکه عمر حضرت آدم رسید  
 و حضرت عمر را پیل به بعضی روح او آمد گفت چهل سال از عمر من با  
 است خداوند فرمود ای آدم این چهل سال را بفرزندت داود بخشید  
 حضرت آدم بجهت محبت که بچای داشت انکار نمود بالاخر جبرئیل  
 و میکائیل و دو ملک مقرر کردند و شدند و شهادت دادند تا بعد  
 قیامت روح آدم را گردانید جوان بالطبع مایل جود است خواه  
 شقی و دوزی ملک موثا مدینه حضرت موسی که او را بعضی روح کند  
 موسی گفت یا عزرا پیل از کجا روح مرا قبض میکنی گفت از دست تو  
 موسی گفت که باین دستها لوح های تود را بر داشته ام و دستها  
 مالیده ام گفت از پای تو قبض میکنم گفت باین پاها بکورتور دنیا  
 پروردگار فرماد گفت از دهان گفت باین دهان نور تو را  
 کرده ام گفت از گوش گفت باین گوشها نور تو را شنیده ام و نگذا  
 خدا را در کوه طور شنیده گفت از چشم گفت باین چشمها نور تو را

موسى روح



نگاه کرده ام و وجه های خدا را دیده باری حضرت غزرا پهل هر چه گفت  
عذری آورد و ندانید ای غزرا پهل موسی را بحال خود بگذار چون حضرت  
موسی از دست غزرا پهل رهاقی یافت روانه کوه طور شد که با خدا  
مناجات کند در پهن راه و نفرات پیاده اند و قبری حضرت میکنند  
حضرت موسی ایستاده بود و نگاه میکرد و دید این دو نفر را بیکدیگر  
مجادله و مشازعه میکنند موسی گفت چرا نزاع میکنید گفتند  
فوت شده است از مقبران درگاه الهی این قبر را برای او حضرت میکنم  
من میگویم بقدر است آن رفیق من میگوید نیست موسی گفت  
این که سهل امری است آن شخص که صاحب قبر است قدا و چه قدر  
اغلا گفت بقدر تو میباشد موسی گفت من در این قبر میخواهم تا  
مشخص شود چون موسی در قبر خوابید حجاب از پیش چشم موسی  
برداشتند منزل خود را در بهشت دید راضی ببردن منزل  
در همان حال او را قبض روح نمود و هم چنین حضرت نوح را  
از غزرا پهل خواهش نمود که از امصاب بیاید بجهنم آن بود  
که قدری تاخیر در فوت او بشود باری خداوند قرار داد چنین

بود که بعد از این هرگاه کسی وعده واجلی در معامله بدارد بگو قرار  
بدهند سندی بنویسند و چند نفر شاهد را برین باند و این عمل  
و شاهدان از روز قرار شد بعد در آن عالم در خداوند عالم فرمود باهل  
آن عالم که هر کس از اولاد آدم معصیت مرا بکند او را بجهنم میرسانم  
پروائی ندارم چنانکه در حدیث قدسی است من خصائی اذ خله النار  
و لم ابالی و من اطاعنی اذ خله الجنة و لم ابالی مگر کسی بیاید و قلم  
کند و گناهان این خلق را از من ببرداری نماید هیچ کس در میان شما  
ها پیدا میشود هیچ کس چنان نباشد که نگوید و قدم در این صحرای بزرگداشت  
مگر مکنون کفن صحرائی که بلا عرض کرد خداوند من این کار را میکنم و این  
علامت است نبوی بدعهد و پیمان با خدا نمود در عالم ذر و این مطلب را  
قسم بود تا آنکه خباب امام حسین متولد شد و بعالم دنیا آمد شش سال  
که از سن شریفش گذشت روزی جبرئیل بر پیغمبر جلیل نازل شد و گفت  
خداوند عالم میفرماید فرزندان حسین چنین عهدی با ما کرده است  
ا یا بر عهد خود باقی است خباب پیغمبر امام حسین را طلبیدند و فرمودند  
نور دیده حسین تو چنین معامله با خداوند کرده عرض کرد بلی یا جاده

کرده ام و بر عهد خود باقی هستم چو نیل گفت خداوند میفرماید حسین  
 در این باب و کلمه بنویسد جناب امام حسین قلدان و کاغذی طلبید  
 نوشت که من شفاعت منجبتا و کما هان از او پذیرد باینکه عالم  
 عیالم و اولادم و برادرانم و سر و جانم در راه خدا بدهم چون تو  
 تمام شد چو نیل عرض کرد خداوند میفرماید حسین باید این شتر را  
 مهر کند چون حسین مهر کرد گفت باید که تو پدرش علی را درش  
 هم مهر کنی پیغمبر و علی مهر کردند اما فاطمه را پیغمبر طلبیدند  
 مطلبی با و حالی کردند بعد از خروج بسیار فاطمه هم را خود و آن  
 سند را مهر کرد چو نیل برداشت و با آسمان بود تا در صبح عاشورا  
 در روز عاشورا چو نیل سه دفعه آمد صبح و ظهر و مغرب صبح آمد  
 بالای سر آنحضرت و عرض کرد یا رب <sup>ع</sup> الله اگر احوالی داری  
 خداوند این بلا را با سانی از تو دفع میکند و همان مرتبه تو کم  
 نمیشود جناب امام حسین فرمود ای چو نیل و علی من در روز عاشورا  
 است و من نه روز پیش از موعد با شما آمده ام بر عهد خود باقی  
 و الان صبح را تسلیم میکنم حضرت بعد از نماز صبح بود مشغول

تغییر شد

تغیب بود که چو نیل چون چو نیل خوش حضرت برخواست که صبح تسلیم  
 قرار چنین است که یکسره در معامله بسیار خوشحال و خورند بسیار دل  
 هر چیزی که در میان آنها بهتر و قهقری بیاید و نوری دارد اول او را  
 بمشتری میفراید حضرت از تغیب خواست است خود را طلبید و فرو  
 با چیل است و گوشتوار شدند آن دانه قهقری که پیش از همه تسلیم شد  
 علی اکبر بود بعد از آنکه هر چه داخل صبح بود از عباس و خون و جعفر  
 و قاسم و دو پسر زینب و اخوان و انصار همه را تسلیم کرد در راه خدا  
 داد نوبت بخودش رسید در میان میدان ایستاد بود نکر بسیار  
 کرد که به بیند تمام صبح و داده است بانه بخاطرش آمد که یک دانه شنبه  
 در خانه باقی ماند برکت و بختها حرم آمد بعد از دو وعده فرمود ای  
 خاخر زینب طفل صغیر و علی را بیاور چون زینب او را آورد  
 در حضور حضرت نگاه بر او میکرد دید ناخونهای علی صغیر را از  
 خون است سبب رسید ام بلی سینه خود را نشان داد قل بنو منکم  
 ملک الموت الذی وکل یکم از روزیکه قرار شد حضرت  
 عزرا نیل قابض را تا با مرز خنده کسی از او ندیده است



و قیله خاتم النبیا بمعراج شریف بودند با سمانها که می فرستاد  
 همه تعظیم و تکریم میکردند تا رسیدند بقاب قوسین اوادی کلان  
 بروی مبارک حضرت بنیشت نمودند و اظهار سرور و خوشحالی کردند  
 بجز حضرت عزرائیل که خنده از او مشاهده نشد چون حضرت بمنزل  
 او رسیدند تواضع بسیار و تعظیم بی شمار نمودن خنده از او سرزد  
 و سرانکه این حضرت عزرائیل قایض ارواح شد این بود که وقتی خدا  
 عالم دخی نمود بجزرائیل که ای جزرائیل قدری خالک اندوی زمین از برای  
 من بیاور که میخواهم از او خلقی ایجاد کنم پیش از وقت سلطان زمین  
 گفت که خداوند عالم بخواهد از توادی خلق کند و این آدم مرکب  
 معصیهای او میشود و او را باید در جهنم عذاب بکند و توان بود  
 بقول این معنی کن و در زیر این بار کران مرز نا انکه جزئیل آمد که  
 از خالک قبضه برد نتوانست بکشد زمین النماس و انابه کرد اسرای  
 و میکائیل هم آمدند انهام باد شد خالی رشتند خطاب بجزرائیل  
 که ای عزرائیل تو برو و قبضه از خالک بیاور عزرائیل که زمین  
 ناز داشت زمین انچه الحاح و تضرع کرد عزرائیل از او نشنید گفت

من مامورم

من مامورم با مر خداوند النماس تو پیش من نمی نلارد و پیش خدا  
 وند باید النماس کنه و او از تو رفع کند و این النماس تو مثل ان سبیل  
 که شخصی شمشیری بالا برده است و بفرق شخص دیگر فرود بیاورد  
 شخص سیمین النماس میکند که ای شمشیر با این میا و ای شمشیر میر  
 مقوله حرفها عزرائیل النماس زمین را قبول نکرد و قبضه از خالک برد  
 و برد انداخت و ند عالم قرار داد که عزرائیل قایض ارواح انسان  
 باشد و قیله بجزرائیل النماس زمین را قبول کن و امر شد که قایض ارواح  
 باشد عزرائیل هم قبول نکرد عرض کرد خداوند من که متوجع این کار  
 میشود نمیکانند زبان طعن بمن خواهند کسود و در باره من حرف  
 خواهند زد که عزرائیل جان ما را قبض و ما را می میراند فرمود انقدر  
 ناهم در میان انها هست که این نیست و بتو نخواهند داد یکی میگوید  
 فلان طبیب فلان مریم را کشت یکی نیست با خوشی میدهد که فلان من  
 او را کشت یکی نیست بدو میدهد که فلان دوا او را کشت عرض کرد  
 میان انها ادماهای صاحب طاعت و دانا پیدا میشود فرمود انقدر  
 انها میداند که توالی و بر تو بخت نمیکند قایض ارواح و جلاد باید

نداشته باشد و تو چون رفتی که قبضه از خاک بپاوری آنچه اناس  
 کرد زمین التماس و را قبول نکردی و بر او رحم نکردی حال هم باند  
 ارواح آنها هر تو باشی عزرا بیل دید چاره نیست قبول کرد و از در زیر  
 قابض ارواح شده است تا بحال از نازا حادی گرفتار است در قبضه  
 او چه مومن و چه کافر از هیچ پادشاهی شداد و شدید و برادر بود  
 و هر یک مالک و متصرف نصف معوره زمین بودند چون شدید  
 شد همه معوره زمین را تصرف کردند چون مستقل در سلطنت شد  
 طغیان کرد و ادعای خدائی نمود حضرت هود که معاصر او بود خوا  
 و گفت چه میگوی شنیدم مردم را بیهشت و جهنم وعده دروغی میدی  
 بهشت چه چیز است و جهنم چه چیز است ان پیغمبر فرمود او صاف بهشت را  
 گفت اگر تو بهشت دروغ وعده مردم را فریب میدی من بهشت نفی از  
 برای مردم بنا میکنم فرستاد آنچه جواهر و طلا و نقره هر جا بود همه را جمع  
 کردند و فرستاد و مهای صاحب قوف را که قطعه زمین خوش و هوا  
 را پیدا کردند در حوالی شام و بنای بهشت گذاشت سیصد سال مشغول  
 بهشت ساختن بود جهنم بنا کرد مار و عقرب حواله داد مردم بسو

شمار و شد

آمدند گفتند نقد و جواهر آنچه بود و داشتیم دادید و بگو مار و عقرب  
 از کجا پیدا کنیم قدری عقرب در کاشان حواله داده اهل کاشان مضطرب  
 شده شخصی زاهدی بود در اینجا پیش او رفتند و اظهار این مطلب نمودند  
 ان زاهد بیک ماه خدای عز کرد در خواب دید که قدری از جوی خنجر بگذرانند  
 قدری که بروی بکدی بکوبانند با اندکی از رطوبت بکوبن عقرب را و  
 شود چون پیدا شد با و بدهند و از شر ظلم او سالم شوند خبر را بدادند  
 که در خنجرهای او از جواهر و طلا و نقره تمام شده است حوری و غلمان و خوا  
 حواله داد بخانههای مردم بودند هر قدری خوب خوشتر و او هر چه خوش  
 صورتی را ببرد بعضی غلمان و حوری مدتی مردم باین ظلم مشغول بودند  
 تا جزا آوردند که بهشت تمام شد آمد و تماشای بهشت خود را نماید یکجا  
 از کباب خالی کرده یکپای دیگر بکباب بود عزرا بیل پیدا شد روح بلند  
 او را قبض کرده آنچه التماس کرد که بهشت ساختن بگذارد به پندم مهلت باو  
 نداد و جان او را گرفت احوال سلاطین جور بود احوال سلاطین عدل حکما  
 قبض کردن روح حضرت سلیمان پادشاه و پیغمبر بود با مرخصی  
 از او بکینه برای او ساختن بودند روزی خلوت کرد که هیچ کس پیشش



نباید و بیای تصرفت عصای خود را برین گذاشت و تکیه بر آن  
 نمود و بد کسی از پهلای قصبه ایلا میاید تا مل کرد تا بیایا آمد گفت پیر من  
 مدغم کردم امروز احدی پیش من نیاید مگر قاپچی نبود مگر مستحفظ  
 بنور توان کجا آمدی گفت قاپچی نمیشود مانع بشود گفت مگر تو کیستی  
 گفت من ملک موتم و حضرت سلیمان را در رهان آیدادگی و تا بحال  
 از هیچ کس از آن دخول گرفته ام گفت بجهت عبادت و بدین آمده یا بجهت  
 قبض روح من آمده گفت بجهت قبض روح تو آمده ام سلیمان گفت اگر  
 مرا قبض روح کنی بدست الهی من تا تمام میماند که او را تمام میکنند غرض  
 گفت بتوجه کار آنکه بتو حکم کرد بنا کنی خود را بسیار از ملک موتم  
 در رهان حالت که تکیه بر عصا کرده بود او را قبض روح کرد و مدت  
 دو سال بهمان هیئت ایستاده و مرده بود و در پی و در جن مشغول  
 کار خود بود ند و نمودنند که حضرت سلیمان مرده است فلما  
 خرمینت لجن تعجب دارم از مردم احمق که پیش جن میروند و از او  
 علم غیب میخواهند اگر جن علم غیب میدادست چرا بر مردن سلیمان مطلع  
 نشدند ای که میگویند قرائن را بفهم و بخوان از این جهت است که بدانند

عجیبی

جن و جن کبر علم غیب نمیدانند و غرض ابل قبض روح سلیمان را کرد و غرض ابل  
 تا بحال از هیچ کس از آن نکرفته است در قبض روح او مگر از تکیه که  
 او خاتم انبیاء بود در زمین موت فاطمه در خانه پیغمبر بود شنید  
 فریاد میکند و میگوید بخوام بخدم پیغمبر برسم فاطمه آمد و در عقب  
 درو گفت حال وقت بدین پیغمبر نیست و او در پیش پاری خوابید  
 است و بدین او پیش نیست دفعه دوم باز همان شخص را در درو  
 خواهم بخدم پیغمبر برسم باز فاطمه آمد و همان جواب گفت دفعه  
 صدا را بلند کرد و بستمی پیغمبر از بهوشی بهوش آمد و گفت چیست  
 ای فاطمه فاطمه عرض کرد شخص عربی بود را شد از آن دخول میخواهد  
 آنچه میکنم مجال دخول نیست از من نمیبرد گفت پیغمبر ای فاطمه انقض  
 فقال لا پیغمبر مرده و هو من فرق الجماعات او را شناختی فاطمه گفت  
 خدا و پیغمبر بهتر میشناسند حضرت فرمود این ملک موتم حضرت  
 غرض ابل است که تا امروز از احدی از آن دخول نکرفته است بگوید  
 داخل شود چون غرض ابل داخل شد باقی غرض ابل چون از آن دخول  
 شد در آن خلوت هم او را رسول عرض کرد ای مقصدی خاکبان

وای پناه و ملجاء افلاکیان بعد چندین تحفه و جزای نام دارم اما  
از خداوند این پیام کای حبیب من غم هجران بر است بوسه ما را  
دیگر زندان بر است حضرت فرمودم از این دنیا میزنند است  
که بر پیغمبر بقدر احتیاج بر پیغمبر است هر قدر که توقع داری با و بها  
قدرا برای او گیر کن که بر حسین بیچاره است که او فرزند پیغمبر است  
حال برین گیر بر پیغمبر قسم است وقت مردن خود را یاد کن حالت  
پیدا کن بنشینت جز آب شور پدکان چاره قلنج جان دادن ز حال  
فرمودند بودید و علی را میاورید معلوم میشود که امیرالمومنین و  
وقت مردن باید بیالین هر کس حاضر شود ما حارهدان من است  
پس معلوم میشود که علی بیالین هر مومن و مومنه حاضر شود هم چنانکه  
خود انتخاب پیغمبر باید پس بمندانم در عصر عاشورا علی در کجا بود که  
بیالین حسین حاضر شود قدخلت فاطمه الی ابرها فقاتلت یارسول  
الله هذان الحسن والحسین انجلما شیئا پیغمبر نظر با آنها فرمود و گفت  
ایا الحسن فاعطیته بیت و صبا حتی و اما الحسین فشیاعته و سخاوتی  
ان بود که در ز عاشورا شیاعته پیغمبر را از حسین برون کرد و او میگوید

یا رسول

که یک حمله ده هزار نفر را بجهنم فرستاد پیش از معرکه که برای شجاعت  
الحیدر و خیر المثل مردم بود بعد از عاشورا شیاعته الحسین ضرب  
المثل شد پس جبرئیل مد از آسمان و قدری کا فوراً برای دفن پیغمبر  
آورد پیغمبران کا فوراً بچهار قسمت کرد قسمی ابطه داد و قسمی ابفا  
و قسمی را بحسن دادند و قسمی را بجهنم دفن خود گذاشتند حسین عرض کرد  
یا رسول الله مگر من برادر حسن نیستم پیغمبر فرمود چرا ای نوری دیده گفت  
پس کا نور منی قسمت نداد بدانش از دیدهای پیغمبر جاری شد و نور  
نور دیده کا نور تو خاک کربلا خواهد بود پس حضرت بغیر اهل بیت  
حال که ماموری بقبض روح من مبرکن تا بدارم جبرئیل بیاید چون جبرئیل  
آمد پیغمبر فرمودند ای جبرئیل تو در این وقت مرا تنها میگذاری جبرئیل  
کرد یا رسول الله بکار تو مشغول بودم بهشت و آسمانها را از برای تو  
نور دینت میدادم و درهای جهنم را بستم حضرت فرمودند ای جبرئیل آیا  
من خدا چه کرد عرض کرد یا رسول الله و لسوف یعطیک ربک  
فرضی پیغمبر فرمود غز اهل بامر بکه مامور مشغول شو غز اهل  
مشغول بتض روح انحضرت شد و سبی بدست انحضرت داد و عرض کرد



بارسول الله هذه نقاحه الحجة چون حضرت سید اکبر <sup>علیه السلام</sup>  
 مشغول قبض روح انحضرت شد و سبب بدست در روح مظهر انحضرت را  
 انرا خن یا بجهت آنکه فرجه باشد بجهت نوبت از برای عزیمتی که شخص <sup>روحی</sup>  
 داشته باشد و نادم و پیمان شود از کماکان خود چون روح بپسند  
 ان حضرت سید فرمود اسقونی اسقونی سلمان رفت قدحی آب کرد و داد  
 حضرت نظر باب کرد و چشمهایش پرازا شد و اشک از گوشهای  
 چشم مبارکش جاری شد سلمان آمد پیش عرض کرد فدایت شوم چرا آب  
 نفرمودی میخواستم در وقت رفتن خدای تو کرده باشم حضرت فرمودی  
 سلمان دست از دم بردار جبرئیل بن گفت تو آب بخوری اما در روز عا <sup>شود</sup>  
 حسین در کربلا بالیقینه شهید میشود و بغیر چشمهای مبارکش با طرف  
 حجر میگوید و نظر میفرمود عرض کردند یا رسول الله مگر از راه خوف  
 داری فرمود نه بلکه مشتاقم از هضم وقت اجلم ناله از رفتن  
 جان است از یار جدا می شوم این ناله از آن است عرض کردند پس  
 چرا اطراف جمع نظر میفرمائی فرمود جیب مرا بیاورید تا آنکه رفتند  
 فاطمه را آوردند چشمش بفاطمه افتاد ساکت شد مایل نگاه حضرت بفاطمه

نمود اشک از چشمش جاری شد گویا خاطرها مد ظلهای که بفرزندانش  
 میکنند بعد علی را صد کرد و فرمود با علی بیامردا در دامن بگردد <sup>نقش</sup>  
 سرش را بدامن گرفت جبرئیل پیش آمد و گفت ای عزرائیل وصیت خدا را  
 درباره جیب را بجا آورد عزرائیل در نهایت ادب و خضوع و خشوع <sup>بجهت</sup>  
 قبض روح پیش آمد مشغول قبض روح شد یکدیگر از نهادان برگرفتند  
 اخبار برآمد که او را فاطمه <sup>علیه السلام</sup> در نهایت ادب با جان اشانم را باین ضعیف  
 قبض و نمائی عرض کرد فدایت شوم رسول الله فرمود در کمال سهولت با تو <sup>ط</sup>  
 میکنم رواست عوض اشک خون از دیده بباری حضرت فرمود ای عزرائیل  
 هر چه صعوبت جان کنندن اشانم را برای من یا شد اما منم ضعیفند  
 ایشان را با سانی قبض روح نمائی شنیدند وقت رفتن میفرمود  
 بدامن علی بود اما وقت وصیت فاطمه سرش برانوی علی بود و وقت  
 رفتن علی سرش برانوی امام حسن بود و جواب امام حسن سرش برانوی  
 حسین بود برادرانش بودند اما وقتیکه مظلوم کربلا در کوردان <sup>نکام</sup>  
 بهوش افتاده بود صد و فرسنگش میکنند کرد چشم کشود چشمش <sup>بشیر</sup>  
 با خن کشیده افتاد و حضرت خطاب بشیر کرد و فرمود انظام احالا که

مرا میکشی اثنتی بشر بر من الما و من در این دم اخوان تشک  
 مردم آن ظالم گفت ای حسین این غمی دم تا آنکه ابی عبدالله گوته از  
 برای این بود که خود فرمودی مصایب را بگویند و الا هرگز نمی گفتم  
 و از ولد الزنا گفت این غمی دم تا آنکه از جیم جهنم بیاشای حضرت  
 فرمود پس بر خیز تا دور کشت نماز گذارم انملعون و لشرحم امیر خوا  
 حضرت از پس خون از اندام مبارکش ریزید بود بیقوت بود بر خوا  
 با ضعف تمام از خون خود وضو گرفت و در کشت نماز کرد سر سجده  
 گذارد و گفت گفتیم مکر حسین مرا زهرین میکند کوش فراداشتم شنید  
 میگوید یا بیگ انا و قیت بعهدی انت اوف بعهدک  
 عرض کرد ای خدای زمان این است این نجبی و اضمی اخیایم بر او خدای  
 من بعهد خود وفا کردم تو هم بعهد خود وفا کن صاحب امان است  
 بفرماید که عا در اد و پیر بود یکی شداد و یکی شدید هر دو سلطنت  
 کردند اما شدید هفتصد سال پادشاهی کرد بعد از وفاتش نوبت  
 سلطنت شداد رسید و او کتب خوان بود و همه عالم مسخر او بودند  
 خداوند عالم هو در این دعوت نوزاد و فرستاد که برین نوزاد و او را

دعوت کن و بگو که حق تعالی بفرماید که تو را هزار سال عمر دادم و هزار گنج  
 بهیاری و عالم را در تحت تصرف خود در آوروی این همه نعمت از آن من است  
 که تو را داده ام اگر بن ایمان آوردی تو را در دنیا و چندین دم و روزی  
 قیامت حساب نکریم و تو را به بهشت بریم چون هو در تبلیغ رسالت کرد  
 شداد گفت مرا بهیشت خدای تو احتیاج نیست من نیز در دنیا بهیشتی  
 تا تو بهیشتی نگاه بفرمود و میگوید که لا بقی بهیشت باشد در خطر عیب است  
 چهل فرسخ در چهل فرسخ طرح عمارت انداخت و هزار استاد کار  
 آمد قابل بکار بودند و از اطراف عالم غریبه ها را بخا میبردند و از دست  
 مردم زر و سیم می گرفتند و لعل و جواهر می گرفتند و دیوارهای آنرا  
 یک خشت از طلا و یکی از نقره با سبک بالا بردند و کنکرها را از طلا  
 ساختند و هزار کوشک از زر و سیم و زنجیرهای ناز از  
 زمره سبز پیاد داشتند و آن باغ آدم نام نهادند چنانچه خداوند تعالی میفرماید  
 آدم ذات العباد التي لم یخلق مثلها فی الیاد هیچکس عالم  
 مثل او ساختن است پس در خان آنرا پنی از زر و سیم از نقره و بر کنکرها  
 های فرا از زر و شاخهای آنرا از یاقوت و دریاها انداختند



درخت میوه دارند و بجای خاک شک و بجای گیاه زعفران  
 و بجای سنگ کوه و مرجان و بجای بد در جوهای آن شیر انگیز  
 روان کردند و در پیرون آن چهار میدان بساختند و در هر میدان  
 هزار گوی بنهادند و هر روز چهل خوار و زر و نقره بکار میرفت و در  
 عرض سیصد سال تمام شد آنگاه بفرمود که چنان و دختران خوب  
 و بجای خود و غلمان در اینجا سر بدارند بعد از تمام آن گفت هرگاه  
 و باران خود را که متوجه باران ارم شد هو الذی خلق الموت  
 و الحیوة جات و موت هر يك و مخلوقند که ضد یکدیگرند هر چنان که از  
 او معانی است کل نفس ذایفة الموت انسان بچاره جز ندارد هر چه شک  
 پیمان بر نشود و بنابر از لوث وجود خودش باید پاک نماید این سبیل  
 متفق یکند و روزی این درخت این بار مختلف یکشد روزی این چراغ  
 انسان بچاره جز از جای ندارد که گفتی در بازار است و تخمه تابوش  
 در دست بخار و او طول اهل صد سال دارد غرض اهل در شیع معراج عروج  
 که بر این نوع ثبت است که هر که از فرزندان ادم چه قدر عباد نماید  
 چه طور میشود که یک در شرق و یکی در مغرب و با وجود این توانا

موسه

موت

قبض روح میکند عرض کرد مثلی فرزندان ادم است برای من مثل حلقه  
 است که در پیا بان افتاده یا کاسه طفل است که در نزد شخصی باشد  
 بخورد و قه که خداوند خالق کرد ادم را ملک هم خلق کرد با هزار  
 حجاب بر او فرمود و بر هر بجای هفتاد هزار سفره و ملک شیخ  
 خدا میکرد ملائکه پو میدند تو کیستی قال انما الذی افترق  
 بین الایاء و الانباء و الامهات و النبیات و الخدای  
 او را بصورت و حجه عظیم خلق کرده است پس ملک پرواز کرد بعد  
 از آن جن و حیوانات بری بحری بلکه ماسوی الله سر در بدن دارد جمیع  
 ملائکه از او میسپند خطاب رسیدی ملک حکم کن بکلمه که انا الذی  
 افترق بین پس امر شد بجزایب که ملک را یکی عرض کرد پرو و کارا چگو  
 بکمر و حال آنکه فوق طاقت منست خطاب رسید که بیکر او را بچنگال  
 خود بچول و قوم من پس لا حول و لا قوة الا بالله و ملک را گفت و این  
 ملک بر انسان مثل صد هزار کاسه زهر می ماند اگر چه کلام طبعی  
 گویند که فناء انسان بجهت تمام شدن حوائث  
 و مثل او مثل چراغ و روغن که در آن است عا و امیکه روغن در چراغ است

میسوزاند و قنکه تمام میشود چراغ نیست و این ملک از برای هر هست  
 نه اینست که برای فقیر باشد و برای غنی نباشد یا بر وجهی باشد و بر سلطان  
 بگذاشتن اینست که بر حساب باشد و بر ما نباشد مگر طولی مل شد از غمزد  
 نشیند که در روی زمین چه کردند و آخر مال آنها بجا انجامد و از نای  
 که سلاطین ظلم بودند سلاطین عدل هم دارند مثل ذوالقرنین و دست او  
 از نابوت بیرون بود و تمام اسباب سلطنت و همراه او بودند و هم چنین  
 میمان که جمیع دنیا برای او موجود بود و قنکه عزرا ایل آمد و توقیف  
 مردن او بجهت و قنکه عزرا ایل بقض روح او آمد بجان عزرا آورد و گفت  
 ای عزرا ایل بدین المقدس را تمام نکرده ام و دم میخواهد تمام کنم گفت بوج  
 صاحب بیت المقدس سرشته او پیش از تو است یا جان بد و صغوت  
 داشت بر سلیمان بجهت الفی که با این بدن داشت و نه اینست که میل از تو  
 تواند بلکه هر کس طالب جان است بجهت افش که در دنیا با بدن داشت  
 میخواهد میان روح و بدن او تفریق نشود مگر کیهن موسی دانستند  
 که روزی ملک موث نزد حضرت موسی آمد و موسی از او پرسید آمد چه  
 کنی گفت آمده ام بقض روح کنم موسی گفت از چه موضع بقض میکنی

ذوالقرنین

مهرش موسی

از امان

از دهانت گفت از این دهان الواح تو نیز را خواهند ام گفت از گوشت  
 گفت باین گوشها و چهرهای خدا را شنید ام گفت از چشمتان تو بقض  
 میکنم گفت باین چشمتان الواح تو پیرا نظر و مطالعه کرده ام اینچنین  
 گفت موسی عذرا آوردند از پیدای عزرا ایل موسی و امهلت دادم که هر  
 خودش بخواند و ابقض روح کن موسی از دست ملک موث که فارغ شد  
 مرد بگو طوری که داشت در پناه بد و نفر بر خورد که مشغول قبر کردند  
 و تواع دارند گفت بجهت چه تواع دارند گفتند این قبر را بجهت یکی از بندگان  
 خاص خدا میکنم من میگویم بقدر او نیست او میگوید هست گفت بگو  
 ثدان بنده خدا معلوم نیست گفتند ان شخص بقدر تو میباید موسی گفت من  
 بخوام او بقدر قامت من هست بجهت و الا بکندان دو شخص قبول کردند  
 چون موسی در قبر خوابید حجابها از پیش چشم موسی برداشته شد و جای  
 در بهشت مشاهده نمود و از حق پرستان و قن خطاب ملک موث رسید  
 او را بقض روح کن و این عزرا ایل تا حال بخندیده است و دلیل بر این گفت  
 بشر که خام اینها بمعراج قشر بیرونند بلکه دارند نشسته است با روی  
 ترش حضرت فرمود ای عزرا ایل این کیهن و برادری در هم کشیده است عرض



کرد از روزیکه خلق شدند است تا حال متحدید است خلاصه عزرا بل را  
 خداوند را اول قرار داد که خاک برای آدم فرا گرفت و از هم تابض  
 ارواح شدند و در مشوی ثبت است ده چنانکه غلبه بر یکدیگر دارد  
 اول خاک برای کوه بوخالد اهن بر کوه آتش بر اهن آب بر آتش باد بر آب  
 آدم را مسلط گردانیدند بر باد چنانچه عادت بنا میکنند فرزندان آدم  
 و محفوظ هستند از باد و ملک بر انسان که جنگال بر او میزند و او را  
 بقره بر دیر هر روز ندا میکند که انا بیت الوحش انا بیت الوحده  
 انا بیت الظلمه فارقیر از برای چند نفر هست دل برای کاهل نمازان  
 کسیکه نماز را ناچسباند از آن کسیکه نماز قرار داد و فهم قرار داد  
 لکن غالب مردم در هنگام غروب غائبان تو متبکه چوب بقاره میزنند آن  
 وقت نماز میباشند انهم نماز که چیزی که ندارد صدق نماز است یکی هم  
 احتیاط نکردن از بول است و یکی هم سوء خلق است سوء خلق را غایب  
 مردم دارند و این سوء خلق خدا را بخشم میاورد و باعث نفرین خلق  
 هم میشود کیفیت سعد معاذ را شنیده که فشر قیرات سعد بسیار شده  
 دارد بگو قتی تو خورد بزرگ اکل و در لک اکل رکی است در بدن کرد

۵۶

مطلق بدن

مطلق بدن راه داد و هر جا اسمی دارد یک جاعرق النساء و یکجا ساقل  
 یکجا مرید یکجا اکل خلاصه خون از رگ او آمد سعد فهمید که خواهد مرد  
 عرض کرد پروردگارا اگر ملک من رسیده است اینقدر عمر من بده که فتح  
 پیغمبر تو را ببینم تا و متبکه پیغمبر فتح کرد بر یهود بنی فریضه و انما لکما  
 شدند و بعد کار بر ایشان شد شد و خودشان بطغای شدند و در  
 شدند بحکم کردن سعد بن معاذ پیغمبر فرمود ای سعد تو حکم کن میان  
 ما و اینجاعت بجهت آنکه اینها تفتی عهد کردند و خروج کردند سعد  
 کرد بر یزکان بنی فریضه که آیا بحاکمه من راضی هستید یا نه گفتند بلی  
 رو کرد بر پیغمبر که شما هم راضی هستید حضرت فرمود بلی همینکه استرضای  
 طرفین را فهمید عرض کرد یا رسول الله اگر طرفین بحکم من راضی هستند  
 حکم من اینست که جمیع یهود را کردن بزنند و زنان ایشان را اسیر کنند  
 و اموال ایشان را بغارت ببرند حضرت فرمود حکمی کردی که خداوند  
 در عیش فرمود پس امیر المومنین دیکوان یهود را کردن زدند پس  
 این کیفیت سعد عرض کرد پروردگارا حال دیگر از تو در دنیا ندادم  
 پس از همان رگ اکل او خون آمد تا وفات کرد پیغمبر تسبیح جازه سعد

امد با سزا گشت راه پرفت و قنبر که او را در بر گذارند مادرش آمد که  
ای نور بد اسود بخواب حضرت فرمودند الان بز چنان اورا نشاناد  
که استخوانهای طرف راست در طرف چپ و طرف چپ در طرف راست مدغم  
کرد چرا فرمود بجهت سوء خلقی که داشت تو ملاحظه کن غالب مردم اخلاق  
ندارند انهایی که سواد ندارند که کورند و چیزی نمی فهمند و خداوند  
عالم در قرآن میفرماید استوی لا علی و البصیر قل هل تنسوا الظلمات  
و النور انهایی که تحصیل علم میکنند علمی را تحصیل نمی کنند که بکار ایشان  
بخورد دکان داری میکنند علمی را تحصیل نمیکند که بکار ایشان بخورد  
دکان داری میکنند و بجهت خدا نیست غالب انهایی که مدرسه میروند  
که چیزی نمی شوند اگر مادری چیزی بیسوند علوم رسمی یا قبل و قال شما  
شبنده یکی در این باب در هر اخلاق بگوید که مردم کسب اخلاق چه میکنند  
بکنند علم بنور غیر علم عاشقی چند علم منفعت دارد یکی علم تفسیر قرآن  
یکی علم حایث اخبار یکی هم علم اخلاق و یکی هم علم فقر دیگر هم دکان  
داری است

معطل است حکمی بولا صورت و جوهر منطقی در قیاس انشائی سر

فرموده

چند خوانی تو بخور لا بخور جان خود را بشدای بخور <sup>ست</sup> نمر در شوق  
بعضی از اشخاص خود را ملبس بلباس علماء در آورده و در خانه ظالم میروند بجا  
ایشان رفتار میکنند با ایشان که خلاف شیء هم میکنند و بگو طایفه دیگر  
شیء نمیکند تلقی میکنند و چیزی میخواهند طویل میخواهند مطلقه  
خواهند ای چای پلوسی قربان خال پای مبارک ملک فرسایت کردم  
باد بخان در در قایم چمن است گفتند شخصی مقرب شده بود پیش خان  
خان نماز حاضر شد فرمود باد بخان خوب قضائی لذیذی است گفت  
بله قربانت شوم شاه گفت بکن سودا غالب میشود بر اکلین او گفت  
بله قربانت شوم شاه گفت قرمق هر چه من میگویم میکنی گفت  
قبله عالم من نوکر باد بخان بنستم من نوکر شاه هستم اینست که عظم علم و علما  
از میان رفته است طلب کردن علم از انست فنی که بی علم کردن را حق  
راه نیست بعضی که اعمال فیه را در همین لباس مرتکب میشوند بعضی  
دیگر احتیاط میکنند و نوپ میکنند ظاهر لباسی دارد و باطناً لباس  
چنانکه اغلب کسب همین حالت دارند بجهت خدا نزل معاصی نمیکند  
بیشتر که بی اعتبار شود اگر شراب بخورد و در غدا او میگوید زنا نمیکند

علمی است



عینت میکنند که معصیتش شد از ناست بعضی کارها که تسبیح زیاد دارد  
مردم نمی کنند مثل بازی و مجالس و او باش فلاس و سبب از  
شان اینست که بیشترند از خلق که بساد مردم بدگوی ایشان بکنند از تو  
خدا نیست شخصی تا خواست با نواز میگوید که تو بازی کم دیگر کسی خری  
بنی نمی دهد امانت بدست من نمیدارد و ثوقی بجزم ندارد باری  
خود را عادت تا متدین میدارد که پیش مردم قریب داشته باشد که جنس خود  
شیرین بفروشد باشد است که دلال پرودا از برای جری جوهر که فلان  
تاج و پیل را اکنون بپشت تو ان کمز می دهد میگوید است میگوید فلان کس  
متدین است اما حالی دروغ از او شنیده ایم غالب مردم بجهت جلب منفعت  
خودشان و بجهت خوف ابرویشان کار میکنند و لیکن مستوری بوی از  
بها چادری است و الا خوب طایفه هستند یعنی بدیند و الا ملایع خوبی  
هستند و و گمرده است او که بهرید که سخن حق بگوید بدست  
مباید الحق تر گوش بخی نمی دهند افسانه می پندارند گوش چن  
بفروشی دیگر گوش چن کین مکان را در نیا بدکوش خراک شخص اعتقاد  
برند داشته باشند چو افلاک شیء میکند اعتقاد بر ندارد بقیامت

بعضی از  
عاده است  
علم سرین

و کسی که مغفد با جا الهی نباشد بخور پیغمبر اعتقاد ندارد و هم چنین خدا  
اعتقاد ندارد ندکن خبر ندارد که کار یا او دارند عبت عبت او را خلق نکود  
اند قرآن خوانده بخوان بخاطر پها و ریدان فیه که منا  
الرحیل ندا میکند و اسرافیل صور میدهد و مردم فانی میگردند حتی  
ملائکه هر کس بدو چارنا گویز بمضمون کل نفس ذایقه الموت شربت ناکو  
مرگ را چشیده است اگر مرگ است این ریشترین است شود در خلا بوقی  
تا نفع صورت مردم فنا از برای ایشان هست حتی ملائکه و هم چنین  
سادات ایشان جبریل اسرافیل میکائیل پس هر ملائکه می بیند کسی  
ماند جز غر را بیل خطاب میرد یا غر را بیل کسی مانده است میگوید پروردگار  
بخش من دیگر کسی نیست و نماز است خطاب میرد خود را هم بقض روح  
کی شما حکم را بهر پند که جلاد را امر میکند که خود و کون خود را بن پس  
غر را بیل در صحراییکه مابین بهشت و جهنم است و از میشود مرگ و زاری  
گذارد بطرف بهشت و پای خود را بهشت جهنم و خود را بقض روح میکند  
در بین بقض روح کردن عرض میکند پروردگار انا نقیض تمید انتم جان  
دادن اینقدر صعوبت دارد اگر چه خدا قسم در حق ما نیست که بخور را

غریب  
مقبول

خود را بنیت بفرزندان آدم پیشتر میکردم از اینجا معلوم میشود که احدی  
 باقی نماند بخیر ذات قدس خدا انوقت خطاب میرسد لکن الملك اليوم  
 هیچ کس جواب نمیکوید یا متر این را میدانی که چو در عالم ذکر خداوند  
 است بیکم همه خلق در گفتند بلی در اینجا هم همان خلافت هستند بیک  
 و زیاد و هیچ کس جواب نمیکوید بآخر در این باب در این نکته گفته اند  
 که هر پادشاهی را دو حالت است یکی حالت پناست و اینها طوطی و  
 که با هر فقری و بی اعتباری و بی قدری صحبت میدارد و مطالبه میکند  
 و هر کس با او تکلم میکند و یکی حالت غضب و بغض که هر کس از آن سخن  
 تو باشد در این حالت نمی تواند با او تکلم کند لهذا هیچ کس جواب نمی گوید  
 این است که جواب لکن الملك اليوم را کسی نمیدهد خودش بر زبان بی  
 زبان میفرماید الملك لله او احد القهار سه فقره هست یکی فقره  
 صود یکی صفی یکی فقره نبش و در قیامت که میشود بمضمون  
 و از اجنه از آن و از الحیم معون جهنم بهشت را می دانند بهشت را  
 در نهایت طناری و خوبی جلوه میدهد خود را و اما جهنم در تفسیر  
 هل ایتك حدیث الغاشیه وارد شده است که خداوند خلق جهنم را

لقرآن

نیز در این باب  
 در حدیث الغاشیه  
 که در آنجا آمده است  
 که هر کس در دنیا  
 با حق تعالی  
 صحبت کند  
 در آخرت  
 با او  
 صحبت خواهد کرد  
 و هر کس  
 با او  
 صحبت نکند  
 در آخرت  
 با او  
 صحبت نخواهد کرد

الاول  
 من التکلیف

تخت ارضی ما بعد ملائکه اسماءها از حواریت او شکایت کردند پس جناب  
 اندیس اله بقدرت خود ما عظیمی را خلق فرمود که اسم او غابض است  
 و بر یکی او را بخود خدا کسی نمیداند و اینها را بنده پیش معلوم نیست می  
 خواهم بدانی چه قدر بزرگ است خداوند را مفرمود اینها را بکلور  
 بر جهنم را پس در مدت سته هزار سال طول کشید تا آنکه جهنم را فرو برد  
 پس اینهای خود را بهم گذارد نفس کشید تا که به طاق شد ضایع  
 کرد بدین کار پروردگار را از دم بدی بکف نفس دیگر بکنم پس ختم مالک را  
 ارفرود که او را در بکن مالک تا زبان بر قصد او بیاید باند کرد که اگر  
 برانما برده معلوم میشود نماز غابض از خوف سر بالا کرد و چشمش بسا  
 عرش افتاد اسامی پنج تن را دید خدا را قسم داد بخوانش خداوند  
 با ورم کرد و جبار را و را بخشد پس از نش داد که نفس بکشد پس  
 نفس کشید یکی جا راست یکی بار و از از حواریت او تابستان شد و در  
 اوزستان که حواریت و بنا بجهنم بکف نفس او است و سردی و یابی بجهنم  
 بکف نفس او حدیث در محالین چون روز قیامت شود خداوند را فرماید  
 غاشیه را که دهان خود را بکشا بدین روز و رخ را بر ای حشر او ریزد



قم مدخل ملک عذاب و با ما و سلاسل بکشند که اگر او را رها  
 کنند از خشتی که بر کلاه کاران دارد بیکدم همراه اهل محشر فرو میریزد پس  
 بکوی شارب زان مار که ناش غاشیه بود میکشند بروی جهنم و  
 ناش صراط است ۳ هزار سال راه طول است سه قطعه دارد  
 در قطعه اول سه سوال میکنند اول اما نشد و اما نشد و اما نشد  
 که کسی جزئی بنزد کسی بسیار و اینچنانکه خداوند بود بعت با نشد  
 تو سپرده اگر خیانت کرده باشی مثل چشم و گوش جوارح که باید عیضا  
 او خرج کرده باشد اگر خیانت کرده باشی بازخواست میشود و دریم  
 ولایت اهل بیت بهم حق رحم قطعه دوم مخصوص نماز ای یکسانیکه  
 در نماز پیش خدا خود میکنند ملتفت باشند که در اینجا قائلان می  
 گذازند ملتفت نماز باشند که چه میکنند ۳ مطام عباد نکند  
 که صاحب غلظت بگذارد تا احقاق حق نشود خلاصه ما را از جهنم پرت  
 میاید ۳ دفعه در اهل محشر صف میزنند هر پیغمبران در مقام و  
 نفسی مگر پیغمبر ما که میفرماید و ائمه هر کس که در دنیا محب و راسخ  
 محبوب فوق خود را و اسکنار در زکری خود حق پدر و باره پیر ما

فصل هفتم

در باره

در باره فرزندان بر او در حق خواهر بلکه پیغمبران و باره امن خود بلکه  
 فرزندان خود مگر پیغمبر ما که میفرماید و ائمه هر کس که در دنیا  
 که یک لب و بزین وایت پرش با سمان و غره میزند و چند طایفه را  
 میخواهد خطاب میرساند پیغمبر معظم فرزند مگر بجهت رتبه  
 تواند آمد با یاد که گفت و در دامن تفصیل باید خواند و بجهت  
 فله حسین شعلاتن از جهنم بیرون میاید پس بی حساب ایشان را میگوید  
 که نام او هیهات و بیکدیگر اطراف مردم را از حواش و مردم میزند  
 هر کس بقدر خود گرفتار و در غن مجتهد مستغرق پیغمبر خوف میکند  
 میفرماید که ای جبرئیل برو و خبر فاطمه را بیا و جبرئیل اسرافیل میاید  
 سر قیو فاطمه جبرئیل میگوید ای اسرافیل او را صد ای اسرافیل میگوید تو  
 صد ای جبرئیل صد میگوید فاطمه بنت المصطفی صوفی الخ که میگفت  
 قبر کشوره میشود فاطمه سر از قبر بیرون می آورد کرد خال از صورت خود  
 میانشان چشمش گریان است و جبرئیل چون ایشان هست میگوید ای  
 جبرئیل چه خبر است مگر غمخوار پند بلید در دنیا است اسرافیل جبرئیل گریان  
 میشوند جبرئیل میگوید امروز روز قیامت روز حوض و نیاست جبرئیل

ناتی آوردند و استه سوار میشد و هیکل نزدیک بود بپوشد و بگوید  
 جبرئیل که ناتی را با پیاده شوم اینجا بنصرت و احد بخوند و در  
 سخن بنیت خطاب میرسد با اینها المحشر غنوا ابصارکم حتی یخرو  
 فاطمه بنت المصطفی معصوم فرمودند بیک قسمی فاطمه باید که هیچ  
 چشمتی تا به بدن ندارد منم بقسمی میکنم که هیچ کوش طافت شدن  
 ندارد بان قسم مرقوم شده باید گفت فاطمه ای بدی از قرآنم  
 عرش را میگرد عرش میکند یا عدل یا حکم یا حکم و بین ما ظالم اهل  
 خطاب میرسد فاطمه هر چه میخواهی بخواه که امروز مطلب رواست عین  
 میکند پروردگار اول خواهش من اینست چون من در دنیا نبودم  
 کیفیت شما در فرزندم حسین را خبر ندارم این وی تو جبرئیل را  
 من خبر دارم و بخوام صحرا را که بیا حسین را بهمان حالت به یلتم یا فاطمه الطی  
 الی طلب المحشر حدیث است که میگوید یارب یارب یا سیدی  
 ارفی بحسین هیکل نظر میکند و بیند حسین با سر پریده هنوز خون  
 از زکهای کردنش جاری است بیکدست سر و بیکدست دامن شمر را  
 کبرفته جمیع شهدا بهمین قسم شمر عباس که دست ندارد و دست

حضرت  
 فاطمه

او دامن قائل را بر او گرفته فاطمه غش میکند خطاب میرسد حسین  
 سر بخت قبول کن مادر طاق نداد و عین میکند پروردگار انا و انت  
 بعهدی انت ارفی بعهدی خطاب میرسد بحسین و روز عاشورا  
 خاطرات هست که گفتی اینجا من بعدم وفا کردم ما هم امروز بعهد خود  
 وفا میکنم مادر کس نکر فتم بجای تو بدیم الله الله تو فراموش کن  
 عهد قدیم خطاب میرسد حسین چه میخواهی بطلبی که ما امروز نجار  
 اختیار خدای خود را بدست تو میدهم عین میکند خدا با سر تقدیم بود  
 بنکتم تا که اول هر که زبانت من عزیز و هر که در صیبت من گریخته  
 به بهشت بری خنده که هر دو خنجرنی دارد و خنجر دل در دست  
 خود انسان است هر کدام خنجرنی دارد و قفل بر او زده اند هر وقت  
 که نظر رحمت بر انسان است در حنراف شامل احوال ان شکر می  
 میکند و اشک از چشمهای او جاری است و خداوند خوشش می  
 آید زار که بان شاخ سبز تو شود نور شمع از کبر روشن شود  
 چون خدا خواهد که غفاری کند و برخلاف خنده از بنیم گذشته  
 موجب خندان است حال دست تو نیست که پدر حسین اگر کبر کردی



و اما در جانب خداست در جلد دم بخارا افراست که مکه است که اشک  
 چشم که بر کندگان واضبط میکند و در قیامت به اقصای مهر و هزار سال  
 و در میشود کیفیت مهریانی پیغمبر و قتی که جبرئیل بر او بر پیغمبر  
 سر برش میزند پیغمبر از قبر برود و باید میفرماید ای جبرئیل با ام  
 چه خواهد کرد ام در کجا هشد عرض میکند هنوز محشر نشده است  
 پیغمبر باز در کباب میکند پیاده میشود جبرئیل عرض میکند فدایت  
 کجا میری میفرماید بقبر عود میکنم عرض میکند چرا میفرماید چرا  
 ام من هنوز وارد محشر نشده اند پیغمبر اینقدر مهریانی دارد و با  
 راست میفرماید افغان کرم بر شما من از شما مشفق ترم  
 پیغمبر میفرماید ای جبرئیل طبقه اول جهنم از کیست عرض کرد از ام  
 که کرد فرموده ایارواست که پیروز و نصایب جهنم روند ام منم  
 جهنم بروند اگر مو عطر و نصیحت امروز و بوتا پشنگرد با آنکه قبول  
 نداری هیچ روزی فانی نیستی و فکر قول امام پیغمبر خدا هست هیچ  
 فرق نمیکند که یک حدیث را قبول انداشت همین طور است که مطلق  
 احادیث را منکر باشی کیفیت مردن و آمدن الله معصوم پیاده

حیرت بر

العیون

العیون بتفصیل باید نوشت روز قیامت منافقان عامیان مشرکان  
 باقیان فرید و منیع شده بعهده قیامت ایند که هر دم منادی هشد  
 از منافقان ایشان بمضمون تعریف المحمونی بیهام یک کاری کن  
 که روز قیامت بشود در صورت نگاه کند قال النبی الخوم  
 علی سبعة اقسام نوم الراحة ونوم الغفلة ونوم العقوبة ونوم  
 الرخصة ونوم الحسرة ونوم الشقاوة ونوم الندامة ما نوم الا  
 فی القبول و نوم الغفلة فی ليلة الجمعة ونوم العقوبة فی وقت  
 الصلوة و نوم الرخصة بعد العشاء و نوم الحسرة فی مجلس الذکر و نوم  
 الشقاوة فی اول الصبح و نوم الندامة فی وقت العصر و بعض  
 از روایات رسیده است که تکبیر انگشتی که مرتضی علی در رکوع داد  
 یا قوت میبخ بود که بوزن ه شغال و قیمت آن مساوی خراج ملک است  
 بود که شصت خوار نفر و چهار صد خوار طلا باشد و آن انگشت از طو  
 بن کمانه بود که پیغمبر یا پسر المؤمنین بخشد و عریضه و سکون و الله  
 لقد تصدقت باریعین خاتما وانا ذاکم لنزل فی ما نزل فی  
 علی بن ابیطالب انما نزل

خواب میفرماید

بسم الله



فلو نزل بقابل حقك تمام الماتين على  
ثم ضرب مقتدر في العبدى لعنه وضرب الناس بايديهم  
مفروق راسه من عنقه وقال الله له شهد على من لا الفوق  
قطعوه لسيفيهم اياها يا اباي الله خلقا خلقا ونطقا  
فقد بذر الهم غلام اسد الناس بسوق الله فاحسن فقه البه وقال  
عبد الله فقال الحسين اجلس بالسيف فقال له العلم وملك ابن الحبيبة انقل عني بنش  
واهوى الجحش كعب بالسيف فاحسن فقه البه وقال  
فاذا هي معلقة فنادى يا عياله لقد قطعوا يدك ثم رماه سائر الناس ليهي فوقع  
اخيه اصبر على ما لك فيه وكما املا تا من مائة خضب بها اسير وكحبه وبقول  
السهم من خزة بقر الله الموت فقال كيف لا يستسلم للموت من قدام  
فقلت سكينة يا ابي اسئلك الموت فقال يا ابي رزنا الى جرحه ناسكوا  
انا قاتل العبد لا يدرك في موطن الاكلى من عينية  
من ذكرنا ما اردت ناعده فخرج من عينية  
ومع مثلها ما كان قاتل  
فوقه ولما كان قاتل  
فوقه ولما كان قاتل



سنة ۱۲۷۵ در الحکم بود  
 عاقل از سینه سلطان دم برادر

در مقام الدار  
 سلطان و اسرار

طلب  
 خصایص احمد بود و در  
 کوشش بود و چون کشته شود  
 تا دولت در کمال برساند  
 از هیچ نعمت متواضعی که خور  
 زنده بیدار و صفی  
 مثل مرده است در کفن  
 جز از مرد در خور مرد  
 هر امر حق نماند از او  
 اگر عزیز که بخود کند  
 تو خفی تنگ از دست  
 که توانی و اگر گناه  
 هر که این صفا بپوشد  
 ایم ممکن است که در شود  
 می خفتند که از خود  
 از مکتب مرد در سر  
 کج بخش از مکتب مرد  
 آن دوش که و اگر فردا  
 محکم است و مکتب

نام کار جهان  
 کار جهان  
 رجه و بد تو فیه  
 فلسلام

همه معنی در مکتب





5/11/11